
ل-۸۹۷۹
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مظهر آثار (مثنوی)
مؤلف هاشمی کرمانی
موضوع
دارای سرلوح و جلد روغنی
شماره قفسه
شماره ثبت کتاب
۸۵۴۱۳
بازدید شد
۱۳۸۲
خطی ، فهرست شده
۹۱۷۳


بازرسی شد
مجلس شورای ملی
بازرسی شد



بسم الله الرحمن الرحیم — فاتحه آرای کلام قدیم
سرخط دیوان آلهیست این — سرورق دفتر شاهیست این
مطلع مشرحه صدق و صفاست — سر علم حمد و لوای خداست
خطبه ذی بال همایون خطاب — خال و خط عارض ام الکتاب
چهره گشای صحف بی شبیه — مصدر دیباچه لا ریب فیه
تاج سر جمله اسماست این — برزخ اسما و مسماست این
هر که بتوفیق خدا همدمست — هادی او آیت بسم الله است

باکه بود باب ادب را مآب — پر قفس دم مزن از هیچ باب
نقطه این بسمله پر فتوح — دانه مرغان گلستان روح
سین که بهر سینه چو گنجینه است — سین نکه صد صحف سینه است
بیشتر از باء بقا جان و دل — نقطه و خط بود بهم متصل
عشق چو بر لوح بقا زد نقطه — گشت هویدا ز نقطه جسم خط
هست از آن نقطه و خط حرف میم — نقطه موهوم و خط مستقیم
بسم چو بر پیدا ره جان زد یافت — کنگره پیدا ره الله یافت
هر الف این خط عنبر سرشت — تازه نهالیست ز باغ بهشت
طره [illegible] یافت — شانه ز دندانه تشدید یافت
تا که دو جزمست ز رهروی موّد — جزم بود عینک چشم شهود
آمده از نقطه و اعراب و جزم — میوه و شاخ و گل این تازه بزم

نیست الف حرف ابایت این / شمع شبستان ز معانیست این

لام که مخصوص کلام آمده / علم و عمل زو بنظام آمده

را که بود رایت رای همه / رای سلیمست برای همه

حا که بود سر خط سحر حلال / هست بوجه حسن از روی حال

میم که در گلشن رحمان بود / غنچهٔ نخل چمن جان بود

بر سر این لوح معانی رقم / هست الف راست بشکل قلم

چون ز قلم حلقهٔ نون یافت حال / یافت سهیل شب قدر از هلال

شکل الف لام بروی رحیم / هست قد و زلف الف لام میم

را که سر راه رضا و رجاست / راست ب[illegible] رهنماست

حا که بود غایت فتح مبین / آمده سر حلقهٔ عین الیقین

هر گهر نقطه که دریا بود / رشک در و گوهر دریا بود

این رقم پاک شرف اختصاص / رحمت عامست نه فیض خاص

شکر که از لطف خدای کریم / ختم شد این نام بسم رحیم

در شکر تسمیه بتحمید که مفتاح ابواب معانی و فاتح اسباب دو جهانست

ناطق حمد است زبان در دهان / حمد خدا را بهزاران زبان

آنچه نویسد قلم از روی حال / هست ثنای ملک ذو الجلال

آنکه جهان آینهٔ روی اوست / روی همه از همه رو سوی اوست

مالک ملک واحد بی‌مثال / جل قدیم صمد لایزال

کعبهٔ حال همه صاحبدلان / قبلهٔ اقبال همه مقبلان

ناظم سررشتهٔ سلک حیات / جلوه ده سلسلهٔ کاینات

نور فزایندهٔ خورشید جود / آینه آرای جمال شهود

رشته گشای گرهٔ خاکیان / مهره کش سبحهٔ افلاکیان

چهره‌گشای صور آب و خاک
چرخ‌گر گوهر خورشید و ماه
گرد فلک را ز فروغ شفق
ساخت گل صبح ز شنگرف شام
دایره‌پرداز رخ ماه و مهر
آلگر عارض خوش منظران
واهب معموری مردان پاک
نوش‌ده حقهٔ شیرین لبان
پرده‌گشای غیب مناجاتیان
گریه‌گشای مژهٔ خامها
بدرقهٔ راه سراپسندگان

روشنی دیدهٔ جانهای پاک
لعل طراز شفق صبحگاه
چون گل سوری طبقا عن طبق
کرده سفیدی سیاهی تمام
نقش‌گر نطع ادیم سپهر
گونه‌دهٔ اشک نظرپروران
گنج‌نه خانه خرابان خاک
چاشنی‌آمیز شکرغبغبان
پرده‌کش عیب خراباتیان
خامه‌کش جرم سیه‌نامها
دیدهٔ دراک شناسندگان

صانع این نه صدف پرگهر
روزن افلاک ز انجم گشاد
گردکمان مهرهٔ افلاک زد
هستی از و صورت بالا و پست
عالم وحدت که در او غیر نیست
نیست در آن پایه فلک را مجال
آنچه کسی فرض کند عرش او
عالم حالیست در آن قال نیست
وحدت مطلق چو نماید جمال
چون جبروتش ز تقادم زند
روز و شب از لوح زمان طی شود

مردمک دیدهٔ اهل نظر
چشم ملک بر رخ مردم گشاد
گوی زمین بست گره بر گره
نیست بجز هستی او هر چه هست
راه سلوک و روش سیر نیست
کوکبهٔ ملک و ملک را مجال
عرش نه سنجد که بود فرش او
سبحه به از مرتبهٔ حال نیست
محو شود عالم خواب و خیال
برق فنا در همه عالم زند
نقش دو رنگی ز میان طی شود

در طبقات فلک افتد رقم
زلزله انّ ساعة شیء عظیم

گرد برآرد کره خاک را
خورد کند بیضه افلاک را

نه سجل چرخ شود مضمحل
هفت زمین نیز کطی السجل

عالم اسباب به پایان رسد
قطره کونین به دریا رسد

کثرت آخر چو مفصل شود
در ره وحدت اول شود

محو شود کثرت ظاهر تمام
ذات خدا ماند و بس والسلام

هاشمی از عالم صورت برای
فرد شود در ره معنی درآی

رو بسوی قبلهٔ حاجات کن
از سر اخلاص مناجات کن

مناجات اوّل در استغفار تقصیر و خطا بدرگاه حضرت واهب العطایا جلّ جلاله و عمّ نواله

ای کرمت همنفس بیکسان
جز تو کسی نیست کس بیکسان

بیکسم و همنفس من تویی
رو بکه آرم چو کس من تویی

شد سیه از مشق گنه نامه‌ام
خامهٔ عفوی که سپید نامه‌ام

عفو کن از نامه سیاهی مرا
دار بر نیکی که تو خواهی مرا

هم تو بفیض رشحات حیات
بخش بنیکی ز دوزخی نجات

من چه کسم غرق گنه بنده‌ای
عاجز بیچاره شرمنده‌ای

در روش علم و عمل غافلی
بوالهوسی ابتر بیحاصلی

گوهر چو در را چو خذف کرده‌ام
عمر گرانمایه تلف کرده‌ام

بار خدایا گنه من ببخش
بر من و روز سیه من ببخش

چشم مرا عینک عصیان مکن
گوش مرا وزن هذیان مکن

بوی جهان را ز مشامم ببر
سهو زبان را ز کلامم ببر

دست مرا ساز تهی از مساس
ساز خلاصم ز مضیق حواس

باصره را محرمی از ده ‌‌ ‌ سامعه را سوی خود آواز ده

شامه را غالیهٔ شوق بخش ‌ ذایقه را چاشنی ذوق بخش

لامسه را صیقل اوصاف کن ‌ زنگ هوس از دل و جان صاف کن

از همه آزادگیی ده مرا ‌ بیغشی و پاکی ده مرا

من که سیه نامه ز بی باکیم ‌ هست امید از تو خط پاکیم

ای دو جهان از قلمت یک رقم ‌ بر من و بر نامهٔ من کش قلم

بر سیه نامکی هاشمی ‌ خامهٔ عفو ار بکشی حاکمی

مناجات دوم در ایضاح آنکه جمیع موجودات پیک وحدت تا بمنند و حجت آفتاب ذات و سایهٔ اسما و صفات ذات اوست اعلی شانه

ای ز جمال تو جهان غرق نور ‌ نور بطون تو حجاب ظهور

مصحف وجه تو بطون بر بطون ‌ آیت حسن تو شئون بر شئون

هست صفات تو برون از قیاس ‌ پی نبرد سوی تو رهبر پس

تافته از پرتو خورشید ذات ‌ عکس تو بر آینهٔ ممکنات

کون و مکان مظهر نور تواند ‌ هر دو جهان محو ظهور تواند

در دل هر ذره بود سیر تو ‌ نیست درین دهکده کس غیر تو

جمله تویی اول و آخر همه ‌ ظاهر و باطن تو و ظرف همه

ذات تو در عالم مجمل چه حکمت ‌ پیش تو اجمال و مفصل یکیست

هست بقای تو جهان را پناه ‌ نیست فنا را به بقای تو راه

نقطهٔ کن مظهر آثار تست ‌ دور بقا دایرهٔ پرگار تست

ای قدیم و حدو اسمایی ‌ با همه قایم تو بخود قایمی

جز تو کسی نیست به بالا و پست ‌ ما همه هیچیم و تویی هر چه هست

هر خط و خالی که درین پرده است ‌ خامهٔ صنع تو رقم کرده است

عالم از امر تو ... رونق یافت   لوح عدم نقش وجود از تو یافت

هر چه ز اعیان به میان آمده   از تو تصحیحه ای جهان آمده

بزم تعالی می و ساقی تویی   جز تو همه فانی و باقی تویی

ای کرم ساقی ارباب عشق   وصل تو سرمایهٔ اسباب عشق

بار خدایا من مهجور زار   می‌کشم از مستی هستی خمار

برده می غفلت و گمراهیم   چاشنی بخش ز آگاهیم

جانب خود خوان من درویش را   بر سر من کن کرم خویش را

لوح مرا آینهٔ نور کن   گرد مرا از رخ خود دور کن

جذب کن از عالم ظاهر مرا   بدرقه شو در دم آخر مرا

در سکرات دم توفیق بخش   چاشنی مشرب تحقیق بخش

جام تعالی بر من فانی فشان   تا شوم از نام و نشان بی‌نشان

صاف کن از درد دل آب و گلم   ساز بدریای بقا داخلم

انت کریم صمد ذو الجود   منک الابد و الیک المعاد

مناجات سیوم در استفاضهٔ انوار سرچشمهٔ عین الیقین و چشم داشتن تو جمال جهان آفرین ما اعلی شانه و برهانه

ای دو جهان محو تماشای تو   جز تو کسی نیست شناسای تو

آینهٔ ساده‌دلان روی تست   دیدهٔ صاحب‌نظران سوی تست

صیقلی آینهٔ جان تویی   روشنی دیدهٔ اعیان تویی

اهل نظر پیش تو جان باختند   بی‌خبران قدر تو نشناختند

بحر جلالی و محیط کمال   کل کمال لک یا ذو الجلال

نور تو در عالم وسعت بسیط   علم تو بر جملهٔ اشیا محیط

هر دو جهان یک رقم از کلک تست   مالک ملکی و جهان ملک تست

خار و گل از فیض تو در بوستان / شاکر ذکر تو زبان در دهان

غنچه لبالب شده از فکر تو / گفته بصد کام زبان ذکر تو

نخل گل از بار عطایت خمست / گل بجمال کرمت خرم است

سبزه تر از چشمه شبنم زبان / گشته تسبیح تو رطب اللسان

کیست که قایل به ثنای تو نیست / کیست که مایل بلقای تو نیست

ما همه مشغول ثنای توایم / واله و مشتاق لقای توایم

روزن جان در دل ما باز کن / سینه ما را صدف راز کن

ای تو منش نظر پاک را / دیده تویی صاحب ادراک را

پرده برانداز ز رخسار خویش / دیده من باش بدیدار خویش

تا بدهی نظر پاک تو / باز کنم دیده بادراک تو

آینه دین چو تابان شود / عکس تو در دیده نمایان شود

دیده بدیدار تو بینا کنم / در تو بچشم تو تماشا کنم

از نظر خاص فراغت ز عام / محو تماشای تو گردم تمام

هاشمی آسا بتو فانی شوم / قطره دریای معانی شوم

در صدف قرب تو یابم مجال / انت ملاذی والیک المآل

مناجات چهارم در توفیق انتظام این صحیفه معانی آیات بدرگاه بی نیاز حضرت قاضی الحاجات عز اسمه

ای همه عالمیان بی نیاز / بر همه ابواب کرم کرده باز

کون و مکان مزرع احسان تست / خلق جهان ریزه خور خوان تست

پیشکش آورد ز نزد خدای / طرفه براقی شرف چون همای

گرم روی برق عنان آسمای / نرم روی نور فشان کوکبی

بال و پر از نور الهی در او / خال و خط نامتناهی در او

در روش از برق هوا گرم‌تر / در پرش از باد صبا نرم‌تر
بود براق و نابود آن سرشت / زین مرصع ز ادیم بهشت
داشت رکاب از مه نو آن براق / وز مه و خورشیدش هر سو جناق
آمده از عالم بالا کمند / گشته به زیر کمرش گرد بند
حلقه نعلش که زر اندود بود / آینه چهره مقصود بود
در جلوش گشته چو نصرت روان / جذبه توفیق عنان بر عنان
نامه الطاف و عنایت رساند / مژده اقبال و هدایت رساند
گفت که ای مظهر فضل و کمال / وعده قربت و نوید وصال
روی به ره عالم توفیق کن / عزم سرا پرده تحقیق کن
پای در آور به رکاب براق / جانب معراج نما اتفاق
خواجه بصد زمزمه از جای خاست / دست گشاد و به سر پای خاست

همت او از همه اعراض کرد / رو به سوی مبدأ فیاض کرد
گفت که ای رهبر هر صادقی / راه نماینده هر عاشقی
محرم گوشه نشینان راز / همنفس خلوتیان نیاز
بدرقه کعبه روان کمال / راهبر قافله اهل حال
عشق تو سرمایه فکر همه / نام تو پیرایه ذکر همه
شکر که توفیق تو شد یار من / از تو به سوی تو طلبکار من
خواهش من صرف رضای تو شد / هستی من محو بقای تو شد
بار خدایا چو ربودی مرا / جانب خود راه نمودی مرا
روزی من کن قدح بزم خاص / ساز مرا از غم هستی خلاص
هستی من نیست کن از نیستی / بخش در آن نیستیم هستی
تا تو از نور ناظر شوم / از همه غایب به تو حاضر شوم

چون بمناجات بسکه پت شد / نیت یافت کرو مست شد

خوابگه خویش بوالا سپرد / راه سرا پرده عالی سپرد

فرش قدم کرسی نعلین کرد / روبره کعبه دارین کرد

کرد بقصد کوکبه ما در رکاب / سوی حرم تافت عنان صواب

در نفسی از ره و بعد حضور / کرد تسوی مسجد اقصا قصور

کسوت جسم از سر جان بر کشید / دامن همت ز جهان بر کشید

غسل بر آورد باب حیات / پاک بر آمد ز مضیق حیات

جانب محراب ازل رو نهاد / از همه سو روی بیکسو نهاد

چون ز ره مرتبه از جان پاک / رخش بر انگیخت ازین آب و خاک

خالق جزو کل اشیا تو لی / قادر و قیوم توانا تو لی

نور رخت ... ب از مهر و ماه / تافته یکسان بسفید و سیاه

خلق

خلق سفیدی و سیاهی همه / داده بصنع تو گواهی همه

هست جهان آینه نور او / عکس ازل ناظر و منظور تو

نور تو شهانه بجان تافته / بر همه ذرات جهان تافته

ملک بقای تو امان در امان / خوان عطای تو جهان در جهان

نور تو خاص و خورشید منت / هیچکس از لطف تو نومید نیست

حکم تو چون ملک تو عالی بنات / ملک تو خالی ز حدود و جهات

ای کرم عام تو خاص همه / لطف تو منشور خلاص همه

باز رهان از من خاکی مرا / قطع کن از جمله بپاکی مرا

در ره آزادگیم خاک ساز / از همه آلودگیم پاک ساز

از می توفیق مرا مست کن / زانکه تویی هست کن و نیست کن

سوی حریم سخنم راه ده / خاطر صاف و دل آگاه ده

جرعه‌کش زمزم سخن کن مرا
بیخبر از هستی من کن مرا

طوطی جان را بتکلم درآر
مرغ زبان را بترنم درآر

کام دلم را مزه شوق بخش
چاشنی یعرف بالذوق

چاشنی نظم مرا کن بلند
تا همه گردند از آن بهره‌مند

بار خدایا زره خادمی
آمده‌ام سوی تو چون هاشمی

تا سخنم را بحریم قبول
جلوه دهی از دم پاک رسول

نظم مرا فیض مسیحا دهی
در دل پاکان چو بجان جا دهی

انت کریمی بعطای العمیم
راه سخن یافته‌ام یا کریم

بر دل من را سخن باز کن
طبع مرا آینه راز کن

تا سخنم پاک و موجه شود
درخور نعت نبی الله شود

نعت اول در تقدم نور حضرت سید کاینات
علیه افضل الصلوات واکمل التحیات بر جمیع حقایق ممکنات

چون الف از نقطه کن حد کشید
کلک ازل قامت احمد کشید

پیشتر از ابجد لوح نخست
سد سبق عشق بنامش درست

علم حقایق همه در شان اوست
پیر خرد طفل دبستان او

آدم ازو قبله ذرات شد
وز رقمش مطلع آیات شد

جزو و کل مدرسه عقل کل
سرور روضه ملک الرسل

هادی دین شافع روز جزا
شاه رسل ختم همه انبیا

از چمن لطف دو بوستان
آمده از بهر دل دوستان

قامت او نخل گلستان روح
عارض او شمع بساط فتوح

نرگس او چشم و چراغ همه
لاله او مرهم داغ همه

نوبر او اول بار آمده
بار و برش آخر کار آمده

گوهر پاک تو ز کمال شرف | همچو دری بود و دگران چون صدف
نی صدف از بهر نثار در بود | علت غایی ز صدف در بود
نور بسیطست که از اوج تخت | لمعه او تافت بر فوق و تحت
بس که چو خورشید بسیط آمده | بر همه ذرات محیط آمده
سر خط سالک قدم عین اوست | لوح رهی تخته نعلین اوست
خاک رهش سرمه اهل صفاست | گرد ره اهل صفا توتیاست
هر که ز آداب صفا آگهست | پیرو اصحاب رسول اللهست
هاشمی از کثرت خود پاک شو | در قدم آل نبی خاک شو
تا بتو باشد که ازین رهگذر | مرد خدایی بکند یک نظر
بار خدایا بکمال رسول | گر زره لطف نمایی قبول
جذب کنی از من ابتر مرا | پای سلوکی دهی از سر مرا

سر سراپرده حالم دهی | راه بمعراج خیالم دهی

نعت دوم در صفت معراج نبی علیه السلام و وصول بمعاد که فنا عبدانست در بقای معبود و اتصال نقطه آخرین قوس معارج نقطه قوس مدارج

ای قلم از عشق گشادی طلب | وز شب معراج سوادی طلب
ساز مرکب ز سوادی چنین | رشحه مدد جو ز مدادی چنین
رشحه فیضی که بصد جست و جوی | لوح و قلم یافت ازو آب روی
چون ز سوادش بمرادی رسی | وز مدد او بمدادی رسی
لوح بیاض از مدد عاج کن | نقل سواد از شب معراج کن
طرفه شبی نورفشان تر ز نور | چون نفس صبح ازل دلفروز
غره او لایحه نور ذات | طره او سرخط قدر و برات
داده نشان سوره واللیل ازو | نورفشان مجلس سرخیل ازو

غالیه‌افشان چو گلستان نور | سلسله‌جنبان چو سر زلف حور
شبنم او عین زلال بهشت | نکهت او رشک شمال بهشت
صورت امید مصور در او | دولت جاوید میسر در او
فیض در او قافله در قافله | جذبهٔ حق سلسله بر سلسله
سبز لباسان سپهر برین | پر زده چون سبزه بروی زمین
اهل فلک خاک‌نشین آمده | مردم بالا بزمین آمده
خواجهٔ کونین علیه السلام | بود در آن شب بخشوع تمام
معتکف عالم دل گشته بود | در ره صدق از همه بگسسته
بود در آن حال که با صد ظفر | دولت بیدار در آمد ز در
طایر ذی بال همایون خصال | مژده رساننده فرخنده فال
آنکه پی نفی شیاطین ره او | شهپر او گشته خط لا اله

پیک

پیک خدا حامل وحی جلیل | بنده درگاه احد جبرئیل
خاک شد از گریهٔ غم غرق آب | آب سراسیمه شد از اضطراب
خاک زده از غصه بدل چاکها | آب ز غم کرده بسر خاکها
کعبه بپوشیده ز ماتم سیاه | بلکه چو شب شد همه عالم سیاه
از غم موشش بهزاران دریغ | زد حجر و مکه چو الماس تیغ
اشک‌فشان چشم ز زمزم گریست | شبنم غم بر همه عالم گریست
خواجه به یک چشم زد از ارتفاع | سوی فلک شد چو خطوط شعاع
از کره باد چو آتش گذشت | وز کره نار چو گل خوش گذشت
دور فلک نوبت امید زد | دست بسینه مه و خورشید زد
پرده‌نشینان حرم عفاف | آمده در چرخ ز شوق طواف
چرخ برافروخته کوکب چراغ | گشت فلک پر گهر شب چراغ

چشم کواکب ز سواد امید / شد ز پی فرش ره او سفید
عالم ارواح بصد کوکبه / گشته روان مرتبه بر مرتبه
پرده کیان حرم لامکان / حلقه زده بر در هفت آسمان
خیل ملایک ز بساط یقین / بافته پر در پر روح الامین
فرقه حوران بهزاران سرور / بر کف تعظیم طبقهای نور
اشرفی و زر بهم آمیخته / چون مه و انجم بره ریخته
نعل براقش که دم از نور زد / سکه بروی درم حور زد
بس که علم زد حشمش برق نور / شد چو شفق صحن فلک غرق نور
گرد هوایی که فلک بر فروخت / رفت بجایی که ملک پر بسوخت
فرش نظر کرد بتوفیق حق / دفتر اوراق ورق بر ورق
سیر عروجش بمقامی رسید / کز نظرش گشت جهان ناپدید

خواجه ازین گنبد فیروزه فرش / رفت به یک چشم زدن تا بعرش
چون قدمش تاج سر عرش گشت / عرش بزیر قدمش فرش گشت
هر که گشاید پر و بال کمال / بیضه نه چرخ کشد زیر بال
هر که برآید چو خدنگ از کمان / بگذرد از نه زره آسمان
رفت بجایی که ز قرب و فراق / ماند ز سیر قدم او براق
طایر قدس از قدمش باز ماند / بال فرو هشت و ز ره باز ماند
عقل کل از سلسله تجرید شد / سالک معموره توحید شد
مدرکه شد حصر و فرو ریخت بال / لاحترقت من سبحات الجلال
تا بمقامی که ز اقلیم دل / بانگ برآمد که تجرد فضل
دست ز دو از سر جان درگذشت / فرد شد و از دو جهان دل بشست
خواجه چو از همرهی خویش ماند / از سر اخلاص قدم پیش ماند

قرب ازل دامن جانش گرفت | سابقه عشق عنانش گرفت
راه بمیخانه توفیق ده | باده ز خمخانه تحقیق ده
مست احد گشت و عدد در ندید | بیخودی دید که خود در ندید
کثرت او گشت بوحدت بدل | جوهر جان آمد و طی شد محل
دیده ز اوراق ابد برگرفت | ابجد لوح ازل از سر گرفت
نقطه قلم بر خط خارج کشید | قوس معارج بمدارج کشید
عشق برانداخت ز عارض نقاب | گشت عیان شمس ازل از حجاب
کوکبه بر کوکبه جاه و جلال | مرتبه بر مرتبه حسن و جمال
نکته سربسته جهان در جهان | سلسله در سلسله راز جهان
گوهر او جان شد و جان گوهر گشت | هوش همه چشم شد و گوش گشت
منظر او آینه نور شد | آینه پیدا ناظر و منظور شد

چشم خدا بین بصفا باز کرد | دیده بدیدار خدا باز کرد
دید و شنید آنچه نیاید بحرف | قلزم توحید بگنجد بظرف
نکته بی کام و زبان شد بیان | نیست باندازه کام و زبان
هرچه از این دایره بیرون بود | بر نهج وضع دگرگون بود
این خبری نیست که گفتن توان | یا گهری نیست که سفتن توان
امر الهی چو بطاعت رسید | نوبت امت بشفاعت رسید
طاعت او شد بشفاعت تمام | یافت حق طاعت خود والسلام
قابل آینه دیدار شد | حامل گنجینه اسرار شد
چون طلبش بود بصدق درست | یافت ز درگاه خدا هرچه جست
یافت اشارت که ز ملک یقین | عزم کند جانب مهد زمین
بهر همه گنج یقین آورد | وحی سماوی بزمین آورد

چون گهر او صدف را گشت
همره غواص یقین باز گشت

خواجه رسید از حرم لایزال
با حشم رفعت جاه و جلال

سدره نشینان همه برخواستند
قایمه عرش بیاراستند

بهر عرش آمده بر در بارگاه
گشته مبادی بعطای اله

چون قدم از عرش فرو تر نهاد
ملک و ملکوت در قدس سر نهاد

مردم بالا علم افراختند
حله معراج علم ساختند

از نو ایوان همایون نگار
جان بکف آورده ز بهر نثار

خیل اولوا العزم ز بهر فتوح
خواسته از ذکر درش عطر روح

کرده ندا خازن خلد برین
از لقه تحفه للمتقین

ریخته بر خاک زمین خیل روح
از قدح نور شراب فتوح

خواجه همین نور و صفا می‌فشاند
ور پی شکرانه عطا می‌فشاند

تاهم

تا همه اوراق فلک در نوشت
یک یک از جمله مراتب گذشت

جانب این مرحله پرواز کرد
بر همه ابواب کرم باز کرد

آمد و آورد بچندین اساس
نعمت جاوید برون از قیاس

نقد مقالات معانی همه
عقد کمالات نهانی همه

عوض خلایق سوی خالق رساند
بخشش خالق بخلایق رساند

حاجت اصحاب کفایت نمود
جانب احباب رعایت نمود

بتکده‌ها را بزمین پست کرد
روی زمین را چو کف دست کرد

داد صفا منظر ایام را
کرد بنا کشور اسلام را

سلسله کفر بتاراج برد
رایت اسلام بمعراج برد

یافت جهان نور و صفائی دگر
عالم جان یافت هوائی دگر

ای در صافی که ز راه شرف
آمده برتر ازین نه صدف

کاشف انوار معانی تویی / واقف اسرار نهانی تویی
هاشمی دلشده محتاج تست / سایل مفتوحهٔ معراج تست
بر سرش از ترک جهان تاج نه / بر کف او تحفهٔ معراج نه
کم مکن از روی نظر خویش را / لطف نما قسمت درویش را
تا ز عطایت بمقامی رسد / از می توحید بجامی رسد

نعت سیم در التماس آثار عنایت نبوی و اقتباس انوار هدایت مصطفوی است صلی الله علیه و آله و سلم

ای بحق هادی دنیا و دین / انت من الله رسول امین
مظهر اسمای الهی تویی / حامل گنجینهٔ شاهی تویی
صبح ازل پرتو موزون تست / شام ابد گیسوی شبگون تست
یافت گل از باغ جمالت کمال / ای گل روی تو بهشت جمال

گل که بتشریف تو پوشد حله نوش / میرسد از خنده دهانش بگوش
ماه زند گرد رخت چرخ تاب / طاس گدایی بکف از آفتاب
مهر ز نور تو فروزد شفق / ماه کند مهر بر از طبق
کرسی معراج ترا پایه نیست / ذات همایون ترا سایه نیست
کعبه شرف یافت که شد جای تو / ای سر ما خاک کف پای تو
بازمین نور ترا شد عیان / گر ز زمین چرخ زند آسمان
ای حرمت بزم نجات همه / خاک درت آب حیات همه
تشنه لبانیم درین پرمکان / گمره و نشناخته ره از چاه
عمر تلف کرده حیران شده / از عمل خویش پشیمان شده
لطف نما ز رحیق سرور / بر لب ما ریز شراب طهور
هادی ما شو که فرو مانده ایم / روی دلی کز ره و رو مانده ایم

بحر که نه موج زد از هر طرف
گوهر مقصود نیامد بکف

دهر پر از شبهه و تزویر شد
علم و عمل آلت تقلید شد

صورت مصحف ز میان برده اند
معنی مصحف ز بیان برده اند

نور و صفا در مه و انجم نماند
مهر و وفا در دل مردم نماند

اهل ولایت ز جهان رفته اند
گوشه نشینان ز میان رفته اند

حادثه بر دهر در نحس بست
عافیت از روی یمن رخت بست

نقد صفا شد بکدورت بدل
ملک امان یافت بکلی خلل

مردم دانا ز جهان کم شدند
دیو سرشتان همه آدم شدند

خلق که ممدوح لسان همند
در ته دل دشمن جان همند

طرفه که با این همه بیحاصلی
منکر عقلند زهی غافلی

یا نبی الله بکش از رخ نقاب
زانکه جهان تیره شد از انقلاب

بارقه بخش ز نعل براق
دود برآور ز سواد نفاق

اهل غرض را ز مرض پاک کن
چاره این مشت غرضناک کن

ساده کن از تفرقه ایام را
جلوه بده لشکر اسلام را

بدرقه خسته دلی چند شو
شافع جرم خجلی چند شو

خاصه دعاگوی ره خادمی
بنده بی علم و عمل هاشمی

تا ز عطای تو و لطف اله
پاک برآید ز مضیق گناه

نعت چهارم در علو قدر و منزلت آن حضرت و استدعا آستان بوسی روضهٔ مقدس نبوی علیه السلام

ای صفت صبح رخت والضحی
موی تو واللیل اذا ما سجی

مبدا آثار صفات و شئون
نقطه قوسین ظهور و بطون

خاتم اسمای الهی توئی
ختم نسخ علت غایی توئی

برج بسی بخت گهر از درون / تا گهر پاک تو آمد برون

گل که برافروخته روی تست / در عرق از نازکی خوی تست

هر که بذکر تو تکلم کند / دانهٔ تسبیح ز انجم کند

فرش ره تست شیشه طاق سپهر / جلوه گه تست اوج ازرق سپهر

قدر ترا بس که بلندست جای / عالم بالاست ترا زیر پای

پیش تو در مرتبه روح الامین / آمده از عرش بزیر زمین

یکصدف از مهرهٔ مهر تو شرق / یکشرر از نعل براق تو برق

برده پلی از گذر تست کهکشان / داده ز نعل براقت نشان

گرد ره تست زراه صواب / صیقل مرآت مه و آفتاب

زور بساط انا افصح تراست / شور سمات انا املح تراست

چشم خورشید بصد چشت و خوی / یافته از خاک درت آبروی

کعبه

کعبهٔ اصحاب صفا کوی تست / قبلهٔ ارباب وفا روی تست

ای مدنی روضه مکی مقام / همچو گل از روضه بصبح اختتام

مهر صفایی و سپهر کرم / چون شفق صبح برآور علم

جمله ذرات جهان ظهور / برده ز خورشید جمال تو نور

بی تو بجان است دل بیقرار / آه و فغان از الم انتظار

روضهٔ پاکت که بهشت صفاست / خاک درش سجده که انبیاست

گرچه ازان روضهٔ عالی نیم / یکنفس از یاد تو خالی نیم

سوخته هجران تو جان حزین / مرحمتی یا نبی المرسلین

چارهٔ درد دل ریشم نمای / ره بسوی روضه چو نیم نمای

تا رسد مرتبه چون هاشمی / بر در آن روضه کنم جا دمی

نعت پنجم در وقار بزرگی آنحضرت علیه التحیة والثنا

که منبع حلم و حیا و مجمع صدق و صفاییست

ای صدف ذات تو عالی صفات / گوهر یکتای تو از بحر ذات

چون تو سرمایهٔ نور همه / مظهر آثار ظهور همه

اصل اسمای جهان اسم تست / جان جهانی و جهان جسم تست

حسن تو چون کرده به معراج رو / یوسف مصری به زمین شد فرو

آینه صورت رحمان توی / آنکه جوابی نبود آن توی

لطف تو بحریست شفاعت شکوه / حلم تو صد بار گران تر ز کوه

نخل و حلق از ثمرت بهره ور / سنگ خورد نخل و فشاند ثمر

سنگ خطا از کف ارباب سنگ / آمده سیمای ترا چون صدف

در که بدندان تو در جنگ بود / در گهر از بد صدفی سنگ بود

ای ز تو پیدا شده نام همه / نام تو طغرای کلام همه

نام خوشت ورد زبان منست / ذکر تو حرز دل و جان منست

گمرهم و هادی راهم توئی / رهبر من شو که پناهم توئی

یا نبی الله بتو دارم امید / ورنه بخود نیست مرا اعتمید

خون دلم از گنه آمد بجوش / بر گنهم دامن عفوی بپوش

گر نکنی رفع خطاهای من / روز جزا وای من و وای من

هاشمی از ثقل گنه خسته است / دل بکمال کرمت بسته است

انت شفیعی و ملاذی الیک / الف صلاتی و سلامی علیک

در منقبت قطب دایره حقایق از پی حضرت شاه
نورالدین نعمت الله ولی قدس الله سره

آنکه با سر ازل عالم است / فطرت پاکش ز خلل سالم است

قطب جهان بعد نبی و علی / نایب حق مظهر اسم ولی

کان کرم منبع دریای علم / گوهر او هست چو صدف جای

مهبط الهام دل پاک اوست / شمع خرد پرتو ادراک اوست

مشربه آشام قوی مشربی / قایل قال الله قال النبی

غوث یقین شد حالی پسند / کاشف اسرار ازل تا ابد

هست نبی پیشه پاسبان او / پنجه سپر علم لا اله

غلغل ذکرش ز صباح و مساست / کوکبه نوبت فقر و فناست

میرسد او خرقه و تاج و لوا / سلسله بر سلسله مصطفا

حمد و لوایش ز نظام و ثبات / سر علم سلسله کاینات

هست ز ترک دو جهان تاج او / تاج وران آمده محتاج او

خیمه بدرگاه الهی زده / شام و سحر نوبت شاهی زده

ای خوبی کرده بفقر افتخار / آمده در راه فنا استوار

نکته پرگار تو کل تویی / معتکف دایره کل تویی

مرتبه لطف الهی تراست / رونق دیباچه شاهی تراست

سلسله دین ز تو معمور شد / دیده حق بین ز تو پرنور شد

ملک دکن تا به تاج از تو یافت / شرع در آن ملک رواج از تو یافت

انت من الخلق دلیل مبین / شد ز تو روشن همه روی زمین

روضه‌ها کز تو مرقد است / خاک درش سرمه هر مفرد است

طینت آن روضه عنبرسرشت / هست ز معموره باغ بهشت

صحن سوادش چو بیاض سپهر / مجمر او شمسه قندیل مهر

ریخته شب تا بسحر خیل حور / بوی خوش خلد برین ز بخور

هست در آن روضه عالم پناه / مشعل و قندیل ز خورشید و ماه

خیل ملک معتکف آن مقام / زنده دلان خادم انجا مدام

ای همه وابسته گشاد همه / لطف تو محتاج مراد همه

ما همه محتاج وصال تو ایم / واله و مشتاق جمال تو ایم

روی دل جمله بدرگاه تست / چشم امید همه بر راه تست

میکند از ظلم جدا ای رشد / ای شه دین وقت مدد شد مدد

خیز که از فتنه آخر زمان / ملک امان یافته ظل الامان

بس که جهان شد ز غرض پر خلاف / روی زمین تیره شد از اختلاف

یا ولی الله ز ره اهتمام / نایب مهدی شو و بیرون خرام

کار کج اهل خطا راست کن / در بدر از همه درخواست کن

بخش گشادی من دلخسته را / باز کن این کار فرو بسته را

نقد عطا بر کف احباب نه / تاج صفا بر سر اصحاب نه

تا علم نور مقدس بود / تا رقم طاق مقرنس بود

مرقد پاک تو پر از نور باد / سلسله آل تو معمور باد

در ذکر خیر مفتاح اسرار الهی و مصباح انوار سفیدی و سیاهی حضرت ارشاد پناهی شیخ محمد لاهیجی قدس الله سره

هر چه درین دیر فنا یافتند / از دم مردان خدا یافتند

هر که دهد دست ارادت به پیر / بگذرد از چرخ مقرنس چو تیر

سیر عروجش بمقامی رسد / کز روش خویش بکامی رسد

در چله تا خم نشوی چون کمان / تیر تو کی راست رود بر نشان

قاصد عزم تو کماندار نیست / ورنه بمقصد دو کمان راه نیست

گر بکفی بیعت مردان قبول / دست بدامن تست طریق وصول

خاصه طریقی که بصد ارتفاع / راست بود همچو خطوط شعاع

کیست که در سیر طریق چنین / درگذرد از پی دنیا و دین

آنکه ز کونین برون برده رخش / آنکه چو خورشید بود نوربخش

شیخ محمد پسر مردان دین / کعبه اقبال و سواد یقین

خرقه سیه کرده چو زلف نگار / سوخته تر تا قدم از عشق یار

بس که فرو رفته بانوار ذات / غرق سیاهیست چو آب حیات

هر که دلش دید بحق مستقیم / گفت اتی الله بقلب سلیم

قبله دل شارع تلقین اوست / کعبه جان روضه مشکین اوست

گشته سیه پوش جمال ازل / ماتم خود داشته پیش از اجل

یافته از معرفت بندگی / پیشتر از مردن خود زندگی

نقد دل از هر دو جهان برده است / گوی حقیقت ز میان برده است

بحر صفا صوفی صافی صفات / مرحله پیمای طریق نجات

خط بسواد همه عالم زده / سلسله بر سلسله برهم زده

دایره هر دو جهان کرده طی / در حرم عالم جان پرده نی

نام و نشانش ز نشان برتر است / هر چه توان گفت از آن برتر است

هاشمی از خیل اسیران اوست / خاک ره ساده ضمیران اوست

بار خدایا ز دم گرم پیر / عذر خطاهای مرا در پذیر

چاره کار من افتاده کن / لوح مرا از خط من ساده کن

از دم پاکان صفتی ده مرا / چاشنی معرفتی ده مرا

کسوت فقری بمن عور بخش / در ره عشقم علم نور بخش

دیباچه سخن در تحریر اوصاف اکابر قلم رو بلاغت که ناظمان این طرز عالی سواد اند مزین بمدح والی عهد خلد الله ملکه که بشکرستان سخن پرور زده باد

کلک خیالم چو علم بر کشد / بر خط کونین قلم در کشد

بردرم این مهد کهن پرده را / در کشم از روی سخن پرده را

در نظر آرم بهزاران نیاز / از صدف سینه گهرهای راز
باز کنم قفل طلسم سخن / عرضه دهم جوهر قسم سخن
شرح کمالات نظامی کنم / پیروی خسرو و جامی کنم
نقش کنم بر ورق روزگار / وصف هنرمندی مردان کار
همنفسان دم روح الامین / نکته سرایان سخن آفرین
خاصه حکیمی که بسحر حلال / بست زبان همه اهل کمال
چهره کشای صور معنوی / مخترع خال و خط مثنوی
شیخ نظامی در دریای جود / گوهر شهوار محیط شهود
نکته سرایی که بحسن کلام / ملک سخن یافت ز نظمش نظام
ساخت طلسمی بهزاران خیال / سر بسر از صنعت و شعب و کمال
برده بسی کنگر او چون عرش / شمسه خورشید در او گشته فرش

مانده

مانده در این طرفه طلسم سه گنج / از گهر بحر سخن پنج گنج
بر در آن مصطبه جوش بنا / ساخت ز الماس سخن متکا
گرد پس از کوکبه این بنا / بر همه اصحاب سخن این ندا
من که سراینده این نوکلم / در چمن فضل مهین بلبلم
پیکری از قالب نو ریختم / شعبده تازه برانگیختم
مایه درویشی و شاهی در او / مخزن اسرار الهی در او
تیغ ز الماس سخن ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم
گشت چو آن درج لآلی تمام / کرد روان مخزن اسرار نام
ملک سخن گشت مسلم بر او / خواند ثنا جمله عالم بر او
خامه او از خط جف القلم / چون پی ختم سخن شد علم
مهر در از خاتم ام الکتاب / بست بروی همه راه جواب

لیک در فیض ازل بسته نیست / هیچ دری بسته پیوسته نیست

بسته بتقدیست گشاد کمند / گرگرهی بهر گشادیست بند

هست درین دایره تیز رو / نوبت هر کار بوقتی گرو

چون قضا لایحه نور رسید / کوکبه نوبت خسرو رسید

خامه برآورد بفکر خواب / ماند قلم بر ورق آفتاب

بر سر دیباچه ز رویی که داشت / این دو سه بیتی که نوشتم نگاشت

فکرت من چون بفلک اندر رخش / یافت ز گنجینه نو فیض بخش

فوج بفوج هم ز معانی حشر / خوانده و ناخوانده در اندر در

هر نمطی را که بر آراستم / بهتر از آن بود که میخواستم

کوکبه خسرویم شد بلند / غلغله در گور نظامی فکند

گرچه بر او ختم سخن شد درست / سکه من مهر زرش را بشکست

خامه خسرو چو گهربار شد / نامه او مطلع انوار شد

کرد درین نامه تکلف بسی / گفت جوابی که چگوید کسی

بزم سخن را بسخن ساز کرد / بر همه کس راه سخن باز کرد

فهم رموزش نکند هر کسی / زانکه معانیست بینی در پی

زبده اسرار و حقایق همه / محض اشارات و دقایق

گفته او در نظر نکته دان / میدهد از علم لدنی نشان

آنچه درین باده فکنده شور / سر بسر از قوت طبعست و زور

این می خاص از قدحی دیگرست / مستی او از فرح دیگرست

هست درین نکته دل افروز / نوبت هر اهل دلی هیچ روز

دور قدح طی شد و ساقی نماند / در خم دوران می باقی نماند

چون می خسرو بتمامی رسید / دور می عشق بجامی رسید

انکه قلم ابلق میدان اوست   گوی سخن در خم چوگان اوست

شمع همه باده پرستان عشق   گرمی هنگامه مستان عشق

در ره معنی ز دم پیر جام   از می باقی شده فانی تمام

زبدهٔ اشراف حقایق صفات   عمدهٔ اعیان دیار هرات

نادره معمورهٔ فضل و کمال   خلوتی انجمن اهل حال

من که و تفسیر کمالات او   عاجزم از شرح مقالات

لوح طلب کرد و قلم بر گرفت   سلسلهٔ لوح و قلم در گرفت

انچه ز نظمش دم تقریر یافت   این دو سه بیتست که تحریر یافت

ای بکرم چاره گر کارها   مرهم راحت نه آزارها

اهل دل از نظم چو محفل نهند   باده راز از قدح دل نهند

رشحی از ان باده بجامی رسان   برتر   رونق نظمش بنظامی رسان

پست چو خاکست بزیر زانوش   جرعه از بزمگه خسروش

قافیه انجا که نظامی نواست   برگذر قافیه جامی سزاست

بر سر خسرو که بلند افسرست   از کف درویش کلی در خورست

این نفس از همت دون منت است   وین هوس از بخت زبون همت است

ورنه از انجا که کرمهای تست   کی بود دم رشته امید سست

صد چو نظامی و چو خسرو ترا   بایدم از جام سخن جرعه خوار

گفته جوابی بلسان فصیح   روح فزا همچو بیان مسیح

لفظ خوش و معنی وافی همه   بحر صفا و در صافی همه

ختم سخن گشت بنامش درست   گفته جوابی همه شیرین و چست

فاتحه لوح معانیست این   خمسه مخوان سبع مثانیست این

ملک بیان را بفصاحت گرفت   خوان سخن را بملاحت گرفت

قلزم طبعش چو گهربار شد / نامه او تحفة الاحرار شد
کلک سیاهش بنهاران صریر / زد رقم مشک بروی حریر
خاتمه بر نامه دوران کشید / ختم سخن بر سر عنوان کشید
لیک بود ختم سخن حرف کن / پیش سخن بند ندارد سخن
گنج سخن تحفه عالی بود / فیض الهی متوالی بود
زین سخن اصحاب تقص آگهند / کین همه صورت کلمات اللهند
هست جهان نسخه انشای او / مظهر اسمای مسمای او
بسته بهر اسم بود حکمتی / خاصیت و سلطنت و نوبتی
نوبت هر اسم ز قسمی دگر / گردش هر یک بطلسمی دگر
گرد پس از دور سنین و شهور / نوبت اسم متکلم ظهور
بعد دو قرن از کرم ذو المنن / عشق بمن داد کلید سخن

با همه محتاجی و عجز و نیاز / ساختم از بسمله مفتاح راز
درج هر گنج که بگشاد فهم / چون کف آزاده تهی یافتیم
پیشتر از زمره اهل فکر / مصطبه گنج سخن بود بکر
چون در آن مصطبه مفتوح شد / گنج معانی همه مشروح شد
آنچه توان گفت نظامی ربود / باقی آن خسرو و جامی ربود.
از گهر و گنج در آن سرزمین / ماند همین جای تهی بر زمین
من بچنین جای تهی کرده جا / بسته دل خویش بفضل خدا
کند ز جا جذبه غیرت مرا / برد بسر منزل حیرت مرا
داد مرا هاتف غیب آگهی / از دم خضر و لب روح اللهی
کای شده در عالم جان جایگیر / بگذر ازین آب و گل پای گیر
یکقدم از پایه خود بر برای / بر سر سر پای نه و بر سرآی

رخت بقا کش بجهانی دگر | نغمهٔ تر شو بزبانی دگر
چون مددم گشت قرین ابتدا | ساخت مس قلب مرا کیمیا
بحر ازل در دل من جوش زد | عشق صلا بر خرد و هوش زد
رفت دل از عالم صورت برون | آدم از جمله کدورت بردن
عالم صورت چو برفت از نظر | یافتم از عالم معنی خبر
لوح من از وسوسه مشروح شد | جسم هیولانی من روح شد
خواستم از روح نظامی مدد | ور نفس چند و جامی مدد
چاشنی عشق بجامم زدند | قرعهٔ اقبال بنامم زدند
یافتم از غیب نشان سخن | نطق گشادم بزبان سخن
آنچه فرو ریخت ز لوح و قلم | عشق بلوح دل من در رقم
فیض سخن در دل من ریز کرد | خامهٔ من شعبده انگیز کرد

خامه

خامهٔ من نخل سخن آب داد | نامهٔ من برگ سخن تاب داد
طبع مهندس پس رقم آغاز کرد | پرده ز رخسار سخن باز کرد
هر که رقم بافت ز کلک خیال | هست یکایک همه از روی حال
این سخن از مرتبه دیگرست | در اثرش کوکبه دیگرست
هیکل بازوی مسیحاست این | پنجه گشای ید بیضاست این
گفتهٔ من جز رقم غیب نیست | هرچه ز غیبست در او عیب نیست
جنس طلا را نتوان گفت مس | صاحب حس کی کند انکار حس
شیوهٔ مردان خدا لاف نیست | هیچ به از عالم انصاف نیست
من کیم از اهل فنا بیدلی | دلشده ابتر بیحاصلی
منکر و این نامهٔ عالی اساس | باد خداوند جهان را سپاس
این رقم از خامهٔ تقدیر بود | این دم گرم از نفس پیر بود

حمد خدا را که چنین گلشنی — سبز شد از کلک نی چون منی
این چمن از عالم جان آمده — تازه بهاری بجهان آمده
باد مبارک بسپهدار عهد — آنکه سبق برد ز اقران بجهد
شاه چو خسرو شیرین سخن — ابقته الله بنا تا چمن
صبح صفا طلعت موزون او — سایهٔ حق ذات همایون او
فطرت او مظهر احسان و حلم — حضرت او مرجع اصحاب علم
هرچه باصحاب خرد مهمت — رای صوابش همه ملهمت
تیر ظفر در دم زنگیر اوست — صرصر فتح از نفس تیر اوست
گلبنش از باد خزان خم مباد — پایهٔ او از سپر ما کم مباد
دید رخش هاشمی و بر گفت — این دو سه بیت از سر اخلاص گفت
ای رخ جمال تو چراغ تو نور — چشم بد از روی نکوی تو دور

هست رخت مهر سپهر جمال — طبع تو در غایت لطف و کمال
طبع خوش و جودت ادراک تو — دال بود بر گهر پاک تو
ناظم آبادی عالم تویی — آنکه مسیحاست درین دم تویی
بود جهان از فلک صد خطر — چتر تو شد بر سر دوران سپر
تیغ تو سر فتنهٔ لشکرکشان — گرز تو گردن شکن سرکشان
چرخ فلک روز زمین تو باد — روی زمین زیر نگین تو باد
ای سخن از نام خوشت ارجمند — شعر مرا پایه چو نامت بلند
شکر که در کوکبهٔ عهد تو — یافت بنا این رقم از جهد تو
آنچه رقم زد قلم سحر سنج — گنج نخستین بود از پنج گنج
داعیه آنست که بار دگر — خامه کند چارهٔ کار دگر
نقش نوی بر ورق روزگار — بر تو و نام تو کشم یادگار

شد ز تو صد برگ نوروزیم	ای کرمت باعث فیروزیم
از سر اخلاص ثناخوان تست	بنده که پرورده احسان تست
هرچه مرادست مرا حاصلست	تا نظرت سوی من مستمندست
بر ورق رایحه صبح و شام	تا بود از خاتم ایام نام
مهر ابد خاتم این نام باد	نام تو در صفحه ایام باد

در تعریف جوهر سخن که زبان حال بر لطافتش دلیل ساطع و حجت ناطقست و کلام سبحانی که در کسوت سخن ورود یافته بر فضلش نص قاطع و برهان صادق

لوح و قلم زمزمه آغاز کرد	عشق چو آهنگ سخن ساز کرد
تیغ زبان را بسخن آب داد	درج دهان را گهر ناب داد
نیست درین نکته کسی را سخن	هست سخن گوهر دریای کن
گوش جهان پر گهر و در نشد	تا ز سخن بحر تقاپر نشد

چیست

موج زنان جانب ساحل محیط	چیست سخن گوهر بحر محیط
سر زند از خاطر والا گهر	بحر حقایق چو شود جلوه گر
گوهر دریای الهی بود	فیض سخن نامتناهی بود
تا خرد آورد سخن در میان	لوح و قلم گشته بهم ترجمان
راست نیاید بسخن این سخن	شرح سخن رانده سررشته بین
ترجمه وحی الهیست این	آیت مجموعه شایسته این
معرفت آرای جمال ازل	چیست سخن فیض کمال ازل
کسب سخن کرده ز مرآت دل	طوطی جان در قفس آب و گل
گوش جهان پر ز بیاز در است	نوش زبان درج دهان را سرست
زمزمه نیست ورای سخن	در خم این ده پسرای کهن
صورت ما و معنی عنوان ماست	طرز سخن حرز دل و جان ماست

زور فصاحت محک آدمیست | شور ملاحت نمک آدمیست
ناطق و صامت بسرای مجاز | یافته از هم بسخن امتیاز
گر نبود فصل سخن درمیان | دیو همان باشد و آدم همان
اهل فصاحت بسخن زنده اند | جون نفس پس خود بسخن زنده اند
ای سخنت گوهر دریای غیب | طبع ترا سرزده دریای غیب
گر سخنت پاک و موجه بود | آن بکجی گوی که آگه بود
روی سخن سوی سخن سنج | حرف خرد مایهٔ این گنج نه
نقد روان گشته جایز بود | سنگ محک طبع ممیز بود
چیست ممیز گهر صاف تو | سنگ محک گوهر انصاف تو
بر سخن خویش مکن انکار حس | زانکه ملالت شوان گفت پس
روز پی شبهه تردد مکن | نقص شناسند کی خود مکن

پاک

پاک شو از شبهه و وارسته باش | کو دل حاسد ز حسد خسته باش
گر سر موی بحسد مایلی | جون مژه در چشم خرد حایلی
خامه که در موی شکافی بود | پاکی او از قط صافی بود
با همه جون صبح صفا صاف باش | علم و ادب ورز و با انصاف باش
سوی خط موی شکافان چنین | جون قلم موی مژکان مبین
قفل حسد از نظر باز کن | دیده خود از صدف زر کن
چشم جهان بین بکشا اندکی | از ره انصاف نظر کن یکی
صافی این بحر جوهر بین | دیده باطن شو و ظاهر مبین
گنج سخن جوهر اعلا بود | مغز نفس مسیحا بود
این سخن از شرح و بیان برتری | وصف تو گفتن نتوان سرسری
همنفس نفخهٔ جان توی | آنکه دم از روح زند آن توی

از قلم سابقه پیش از سرشت / شد خط و خال تو مرا سرنوشت

من که ز جان مایل فکر توام / وجد کنان قایل ذکر توام

بر دل من ریز کن از رخ خال / جوشش را آورد محیط خیال

از گهر انجم و دریای در / روی زمین را چو فلک ساز پر

هاشمی دلشده گویای تست / مایل خال و خط زیبای تست

تا ز سخن معرکه را خرمیست / تا رمقی در بدن آدمیست

بزم سخن خرم و فرخنده باد / نام سخن‌دان چو سخن زنده باد

در جوهریان ارباب سخن که قوم لطیف و طایفه مستغنی اند البعید
و سخن جنسی است بلند پایه و بحریست پر از گوهر گرانمایه

جوهریان چون سخن از در کنند / گوش سخن را چو صدف پر کنند

خاک ره از دمدمه بیزند پاک / گرد کنند از سر این مشت خاک

اوج نمایند ز دهلیز گل / رخت گشایند به معراج دل

طعنه به بحر در مکنون زنند / کوکبه بر چرخ صدف گون زنند

مهر گشایند فلک را ز جیب / مژده رسانند ملک را ز غیب

همچو قلم تیغ زبان درکشند / خامه بحرف دو جهان درکشند

مست شوند از می نوش سخن / شعله برآرند ز جوش سخن

آتش ایشان چو برآرد علم / دود برآرند ز لوح و قلم

قافیه سنجان که سخن پرورند / مست سخن از قدح دیگرند

خامه ایشان ز دم سرنوشت / هست ز مینگر باغ بهشت

بس که چو طوطی به سخن قایلند / جمله به شیرین سخنان مایلند

هر که ز اکسیر سخن گنج یافت / از گهر طبع سخن سنج یافت

بر سر بازار سخن پروری / مرد شناسنده بود جوهری

هست سخن مش سخن دان سخن | زانکه بود جوهر انسان سخن
از فصحا جرب زبانی جو پشت | شمع صفت نور فشانی جو پشت
هرکه دم از عالم ادراک زد | از دم پاکان نفس پاک زد
ای شده در قافیه سنجی علم | بر خط بیهوده مفرسا قلم
از حرم دیده بدل نقل کن | نقل سخن از ورق عقل کن
هرچه بگویی همه سنجیده گوی | نکته مقبول پسندیده گوی
صورت هر نکته که از کلک تست | زاده طبع تو بود ملک تست
خواجه که تا جز بر خویش منت | پایه او عاریتی پیش منت
تا ز علایق نشوی منفردی | کشف نگردد بسخن معنوی
پاک دهن باش که از فیض پاک | جوهر نظم تو شود فیض پاک
گوش قبول خرد و هوش دار | چشم همی بد و مرا گوش دار


لوح زبان از سفاهت بشوی | هرچه نیرزد بشنیدن مگوی
تیره مکن خانه ز خود کامگی | تا نکشی سر به سیه نامگی
[illegible]
هاشمی از شور عرض پاک باش | برتر ازین مشت عرضناک باش
[illegible]
شهد سخن را نبود بوالهوس | صوت هزاران نشنید هر مگس
[illegible]


باده معنی ز نظامی طلب
چاشنی از خسرو و جامی طلب

اهل سخن را بدعا یاد کن
روح و روان همه را شاد کن

و انتظام کلام نظم که از صور حروف اصلیه ذات بر لوح
السنه و متکلمان عالم صفات ظاهر و فایض میکرد

پیش روانی که سخن گفته اند / گوهر معنی بسخن سفته اند
فیض سخن لامعه معنویست / لمعه فروز سحر موسویست
چون سخن آمد ز عدم در وجود / رفت روان لوح و قلم در سجود
نقد سخن گوهر مکنون بود / خاصه که سنجیده و موزون بود
جوهر جانها بهم آمیختند / تا گهر نظم بر انگیختند
شاهد نظمیست و معانی عیار / منتظم از طبع بدایع نگار
پرده جان زخمه که ساز او ست / صوت زبان پرده کش راز او ست
از صدف سینه گهر یافته / پرورش از خون جگر یافته
پرده صفا آینه جان از او / طوطی جان گشته سخن دان از او

بهر سوادش قلم مشکبار
نقشه بر کان گهر آب دار

نظم روان آیت خوبی بود
خاصه که در غایت خوبی بود

ای شده پا سخن پروری
سوی سخن میل کن از سرسری

روی بجولانگه اطلاق کن
پشت برین دیر کهن طاق کن

جلوه بده طبع سخن پیشه را
ساده کن از نقره اندیشه را

لفظ خوش و معنی شیرین طلب
نکته پاکیزه رنگین طلب

هرچه بگردد بعبارت ادا
ساز بابداد اشارت ادا

نغمه این زمزمه در پرده لوی
هرچه بگوی همه پرورده لوی

هاشمی این نامه که آراستی
نرخ متاع دگران کاستی

هرچه بیا از هنر ما درست
حاجت گفتش نبود ظاهر است

نقد سخن در نظر اهل فن
میکند از مرتبه خود سخن

در تحریر نقش زمزمه مقامات پرده دل که آهنگ نغمات عجب انگیز صوت عرفان از قانون فطرتش بی زخمه قول مرسد بلند آوازه می آید

قالب انسان چو عیان ساختند
درج وی از جوهر جان ساختند

حسن ازل پرده حیا از کشاد
رخت بقا در دل انسان نهاد

بار امانت که جهان برنتافت
در سعت عالم دل بار یافت

دایره نقطه اعظم دلست
برزخ احکام دو عالم دلست

دل که بود مظهر ذات و صفات
چیست در او جزو و کل کائنات

شان دل از کون و مکان برترست
ملک دل از عالم جان برترست

نقطه پرکار الهیست دل
دایره نامتناهیست دل

آمده دل مرکز دور بسیط
عرش بود نقطه دل را محیط

مهره تسبیح یدالله دلست
دایره بر مرکز خود مایلست

عرش خداوند جهانست دل
جلوه که عالم جانست دل

دل که جلا دیده و قابل بود
با همه کونین مقابل بود

دل که بود جلوه که سیر دوست
راه مده بهر خدا غیر دوست

در دل پاک تو خدا را رهیست
غافلی از خویش خدا آگهیست

دل که ز اسرار خدا غافلست
دل نتوان گفت که مشتی گلست

دل که در و شور غم و درد نیست
از نمک عشق در و گرد نیست

دل که در و مایهٔ عصیان بود
دل نبود پنجهٔ شیطان بود

دل که بود نقد عیارش سیاه
از نظر پیر شود کیمیا

گر ندهی دست ارادت به پیر
پیر شوی پس نشود دستگیر

ساده شو و پاک ضمیری طلب
ترک جوانان کن و پیری طلب

تا ز علایق نکنی پا فراز
در حرم دل نشوی سرفراز

من که گرفتار دلم چون کنم
از عمل خود خجلم چون کنم

عاشقم و عهد جنون منست
دیدهٔ من تشنه بخون منست

گرچه دلم شد بجوانان اسیر
دست من و حلقهٔ فتراک پیر

هاشمی از عشق جوانان مناز
حاضر فیض نفس پیر باش

طالب آمرزش تقصیر باش
سر بره پیر بنه از نیاز

تا ز دم صبح سعادت فروز
پاک شود شام گناهت چو روز

روضهٔ اول در صفای دست مرشد صافی صفات و
رسیدن مرید صادق از تیه شب حیرت بصبح نجات

دوش که از روضهٔ سبز سپهر
همچو خزان ریخت گل زرد مهر

مهر فرو ریخت بزیر مغاک
شد فلک از سایه بشیبان خاک

برد مه از صفحهٔ شمسی سبق
گشت عیان رایت شام از شفق

بحر شفق موج زد از هر کنار   شد فلک نیلوفری لاله‌زار

آهوی شب لاله چریدن گرفت   رایحهٔ نافه وزیدن گرفت

دهر پر از غالیه و مشک شد   خون شفق نافه صفت خشک شد

از اثر چشم پرین ریاض   یافت رمد چشم نجوم و بیاض

بهر گل چشم همه روشنان   گشت زمین سرمه‌کش آسمان

نافه‌گشایان شب از چشم چین   غالیه سودند بروی زمین

از مه و انجم بهار زن نوید   گشت فلک پر گل زرد و سفید

بخیه‌کش چرخ کواکب فروز   کسوت شب دوخت بیالای روز

از پس این پردهٔ نیلگون   کرده بسی پرده‌نشین سر برون

سبز لباسان ملایک ز اوج   بافته پر در پر هم فوج فوج

بال ملک مروحهٔ حور شد   گرد شیاطین ز هوا دور شد

چرخ معوس پس هوای رکوع   کوی زمین پر ز سجود و خشوع

مور و ملخ زمزمه در زمزمه   ذاکر تسبیح الهی همه

من بچنین شب ز جهان مجاز   روی نهاده بحریم نیاز

بوی حقیقت بمشامم رسید   ذوق می عشق بکامم رسید

بس که مرا جام فنا مست کرد   مستیی در دل من هست کرد

غنچه صفت غرقه بخون آمدم   همچو گل از خویش برون آمدم

پای زدم بر سر اسباب خویش   دست کشیدم ز گل و آب خویش

روی چو از عالم گل تافتم   ره بسراپردهٔ دل یافتم

یافتم از عالم دل این ندا   کای شده در عالم گل مبتلا

سر چه نهی در ته محراب گل   روی بنه بر در ارباب دل

کعبه نه این خانهٔ آب و گلست   منزل حق کعبهٔ جان و دلست

کعبه جان در حرم دل طلب — قرب حق از مرشد کامل طلب
ورنش حریم حرم دل شد — در طلب مرشد کامل شدم
رفت غبار گل و آب از میان — محو شد آثار مکان و زمان
ظلمت من شد متلاشی ز نور — گشت یکی نسبت نزدیک و دور
شعشعه زد پرتو انوار غیب — پرده برافتاد ز رو دیدار غیب
پیر من از غیب تجلی نمود — صورت خویش از ره معنی نمود
چون ز حس لمعهٔ لاریب یافت — صبح سعادت ز دم غیب یافت
پیش دویدم بتقدمگاه راز — بر قدمش بوسه زدم از نیاز
بر سر من دست ترحم نهاد — غنچه خندان تبسم گشاد
گفت که ای دلشده حال تو چیست — در چه مقامی و خیال تو چیست
چند شوی صورت این لوح خاک — صورت خود ساز ازین لوح پاک

تا بکی از پستی این نفس شوخ — محو گل و آب شوی چون کلوخ
ترک هوا گوی و ز پستی برآی — یکقدم از پایه پستی برآی
تکیه برین عالم فانی مکن — باش سبک روح و گرانی مکن
تا بتوان جام فنا نوش کن — از همه لذات فراموش کن
چیست فنا شیوه جان باختن — شمع صفت سوختن و ساختن
مرد بلا عافیت اندیش نیست — در طلب عافیت خویش نیست
فیض کلامش ز لبم جا گرفت — قطره من وسعت دریا گرفت
پیر چو گردید ز تلقین خموش — ناله مرغ سحر آمد بگوش
زاغ شب از حادثه تغییر کرد — بال بهم برزد و شبگیر کرد
شد فلک از جدول صبح شهاب — سرمه کش پرده نشینان خواب
نوبتیان طبل همایون زدند — بر سر خواب شبیخون زدند

بهر فروغ شفق صبحگاه — حلقه حقاق شد از سلخ ماه

آتش گوگرد فلک برق زد — شعله آتش کده شرق زد

مشعل خور کوکبه از سر گرفت — اطلس مشرق چو شفق در گرفت

باز سحر روی بپرواز ماند — بیضه صبح از پرش باز ماند

دور افق پرده بکافور زد — صبح در آن پرده دم از نور زد

بانگ مؤذن ز مصلای خاک — رفت سوی سدره نشینان خاک

اهل عبادت همه برخواستند — سبحه و سجاده بیاراستند

هر که درین ره قدم تیز یافت — از دم پاکان سحر خیز یافت

هاشمی از دیده بشو خواب را — چشمه صبح جهان تاب را

غسل برآور ز سرشک نیاز — از سر اخلاص درآ در نیاز

روی طلب بر در الله کن — دست امید از همه کوتاه کن

تا نکشی خط بسواد امید — لوح تو چون صبح نگردد سفید

روضه دویم در طلوع صبح طلعت پر آفتاب ضمیر در روشنائی باطن مرید صادق از ظلمت هوا بنور تربیت پیر صادق

صبح چو بشکفت گل آفتاب — خار شکست از مژه در چشم خواب

انجم این گلشن مینا گهر — ریخت چو شبنم ز گل نیلوفر

باد صبا سوی گلستان وزید — نفخه گل در چمن دل وزید

مرغ چمن زمزمه آغاز کرد — غنچه نقاب از رخ گل باز کرد

نرگس مخمور قدح بر گرفت — لاله هوای قدح از سر گرفت

گل بشکر خنده تعظم نمود — غنچه فرو خورد و تبسم نمود

نخل گل از برگ طرب تازه شد — سبزه سیراب عجب تازه شد

فاتحه شد ذاکر نطق دوام — سرو سهی کرد بطاعت قیام

شد ز پی غلغل تسبیح آب / مهره تسبیح صفا هر حباب
از دم صبح و نفس نوبهار / روح فشان شد چمن روزگار
خاطر من جانب گلشن کشید / دل بهوای گل و سوسن کشید
جلوه گهی در نظرم شد عیان / خرم و سرسبز چو باغ جنان
سبزه او از خم و پیچ شمال / آمده در جلوه چو موج زلال
سنبل تر تاب شکن بر شکن / غنچه سیراب دهن بر دهن
گل ز پی جلوه و دامن کشی / سرو روان سپر گردن کشی
کبک برقص آمده از صوت زاغ / بید موله شده رقاص باغ
نخل شکوفه زده بر سبزه پای / کرده بگل خنده دندان نمای
غنچه نهان داشته در پرده راز / گل دهن از پرده دری کرده باز
سرو گلستان بهوا سر زده / بر پر او مرغ هوا پر زده

سنبل و گل هر دو بهم روبروی / گفته ز زلف و خط هم موبمو
تازه عذاران بساطش ربیع / گشته قرین بلبل پس ربیع
من بخیابان روضه عالی شرف / همچو صبا سر زده بر هر طرف
محو تماشای ریاحین شدم / شیفته سنبل و نسرین شدم
در دلم افتاد که عشق از چه خواست / کوکبه جلوه چمن از کجاست
نغمه بلبل که آهنگ یافت / شاخ گل از صنع که این رنگ یافت
زخمه خار از که قلم شد چنین / نسخه گل از که رقم شد چنین
غنچه که در خرده خندان نهاد / جلوه که در سرو خرامان نهاد
آب روان این حرکات از که یافت / چشمه جان آب حیوة از که یافت
فاخته در دایره طوق کیست / ناله او این همه از شوق کیست
بر کف نرگس قدح زر که داد / شاهد گل را می احمر که داد

غنچه بذکر که دهان شد همه / گل بثنای که زبان شد همه
عقل سراسیمه و حیران بماند / مدرکه مغلوب و هراسان بماند
بس که ز اندیشه ملالم گرفت / خواب گریبان خیالم گرفت
رفت ز دل حیرت و وهم قیاس / روح برآمد ز مضیق حواس
از نظرم حرف دویی طاق گشت / قرعهٔ تقلید بطلاق گشت
هر نفس از عالم هستی غمیست / عالم اطلاق عجب عالمیست
چون ز دویی منظر من ساده شد / آینه‌ام صاف و جلا داده شد
پر من از مطلع صبح حضور / گرد چو خورشید درخشان ظهور
موج جمالش ز دلم جوش زد / نقد مرا بر محک هوش زد
چون ز دم پیر خبر یافتم / از قدمش جان دگر یافتم
گرم نمودم بسلامش قیام ۵۶ / قال جوابی و علیک السلام

چون بجوابم لب شیرین گشاد / درج شفابخش بتلقین گشاد
گفت که ای گشته تهی چون صدف / خنده کنی گوهر هستی تلف
قافله بگذشت و تو غافل هنوز / بار تو اندر دل و منزل هنوز
ای شده بی سلسله پابست خویش / خنده کشی دردسر از دست خویش
قید ره خویش مشو پرده‌دار / پرده برافکن که تویی پرده‌دار
همچو گل از پردهٔ صورت برآی / غنچه مباش و ز کدورت درآی
ای دو جهان یک قدم از سیر تو / نیست بغیر از تو کسی غیر تو
غیرت اخلاص بسیر تو نیست / غیر تویی غیر تو غیر تو چیست
دامن قید از پی هر چیز مکش / روی متاب از ره و پا پس مکش
تا نبری زحمت پیوندها / نگسلد از جان تو این بندها
چشم بپوش از رقم بیش و کم / درگذر از مرتبهٔ مدح و ذم

عیب مکن رخنه جیب کسی　　ذیل هنرپوش بعیب کسی

جامه ده آنرا که درد جیب تو　　وصف کسی کن که کند عیب تو

هرکه نهد پیش تو زهر ممات　　در قدحش ریز تو آب حیات

هرکه چو گل خون تو آرد بجوش　　خرده او را تو بدامن بپوش

با همه چون آب روان پاک باش　　پیش همه سبزه زمین خاک باش

اهل دلان خون جگر خورده اند　　تا بغم عشق تو پی برده اند

غنچه کشایش ز دل تنگ یافت　　گل ز خراش جگر این رنگ یافت

هرکه درین سلسله فانی نشد　　کاشف اسرار نهانی نشد

چون ز دم پیر شدم سرفراز　　عرضه نمودم بزبان نیاز

کای دل و جان از تو بپیوستگی　　نیست مرا جز تو دل بستگی

تا بوفای تو سر افراشتم　　دل ز هوای همه برداشتم

ای گهرت مخزن گنج خدای　　پرتو مهرت بخدا رهنمای

در شب غم کوکب راهم توئی　　روشنی روز سیاهم توئی

صبح من از شام که شد سیاه　　گشت چو شب روز من از دود آه

شام مرا شمع شب افروز بخش　　صبح مرا کوکبه روز بخش

گفت که ای هاشمی تیره روز　　همچو شفق ظلمت خود در بسوز

صبح غمت روز شود عاقبت　　روز تو فیروز شود عاقبت

هرکه درین ره بصفائی رسید　　از مدد پیر بجائی رسید

روضه سیم در تاثیر تربیت پیر رهنما و آگاه شدن مرید
صادق از حال امروز بر حقیقت فردای خویش

چاشت که خور مشعل آفاق شد　　شمسه طلعت که باشراق شد

گشت جهان مظهر نور دگر　　عالم جان یافت ظهور دگر

ذره که از سایه شدی در حجاب / رفت بهمسایگی آفتاب
آینه مهر ز درج فلک / قبله نما گشت بملک و ملک
شد همه ذرات بساط وجود / از سر تسلیم و رضا در سجود
باد بباغ از پی گلگشت رفت / آب روان سوی در و دشت رفت
مرغ چمن صوت حدی ساز کرد / کبک دری قهقه آغاز کرد
باز هوا کرد باندازه صید / فاخته بگریخت ز چنگال قید
بوم بویرانه نهان شد ز باغ / تا نشود باز لگدکوب زاغ
جل بهوا رفت فغان در فغان / شد به ثنا هر پر او یکزبان
دشت و در از لاله و گل تازه شد / فیض هوا بی حد و اندازه شد
گل ز لب غنچه نفس گوش کرد / لاله پیاپی قدح نوش کرد
اهل نغم همه برخواسته شد / سلسلهٔ عیش بیاراسته شد

مطرب خوش لهجه نوا بر کشید / ساقی گل جام صفا در کشید
شیخ سوی صومعه احرام بست / رند خرابات بوجد نشست
مست جنون راه تماشا گرفت / جیب گل و دامن صحرا گرفت
روز خوش و موسم و بازار خویش / من بچنین روز گرفتار خویش
بوالهوسان جدا ز سوز من / همنفسان بیخبر از روز من
نی سر و برگ گل رعنا مرا / نی هوس لاله و صحرا مرا
سوخته لاله عذاران منم / بلبل خوش خوان هزاران منم
عشق برافروخت چراغ مرا / ساخت علم آتش داغ مرا
سوز من از برق بلاکش مپرس / دود دلم بین و ز آتش مپرس
ساخته مر عشق جوانان اسیر / وای بمن گر بنهم ره به پیر
عشق برآورد ز جانم خروش / گفت که ای عاشق بیدل خموش

عشق چو ما را جهان پیر ماست / خجلت ما جمله ز تقصیر ماست

چون سخن عشق بلوح ضمیر / شد رقم و ختم سخن شد بپیر

شوق دگر در دل من راه کرد / روی مرا جانب درگاه کرد

بیخبر از دنیی و عقبی شدم / در طلب مرشد دانا شدم

بدرقه عشق بمن یار شد / رهبر توفیق مددکار شد

خط بسواد سر و سودا زدم / سر به بیابان تمنا زدم

بادیه در نظرم شد عیان / بیحد و اندازه جهان در جهان

تیغ بلا خار مغیلان او / موج فنا ریگ بیابان او

عرصه او بادیه روز حشر / دامن او دور گریبان حشر

طول بیابانش ز بدایت برون / عرض بیابانش ز نهایت برون

دشت وسیعی چو بساط ابد / مرحله در مرحله بر دام و دد

کوه بلا سنگ ملامت در او / گم شده صحرای قیامت در او

من بچنین وادی عالی سواد / بادیه پیما شده چون گردباد

من چه کنم غرق کنه ابتری / هیچکسی از همه کس کمتری

درد و غم عشق بجان گفته ام / خاک ره و ترک جهان گفته ام

سوی بیابان فنا پر زده / سر ز گریبان بلا بر زده

بس که بره گرم شدم چون درای / نی ز سرم بود خبر نی ز پای

گوی صفت پای ز سر ساختم / پای دم از سر و سر باختم

بردم ازین عرصه مرد آزمای / گوی سر خویش بچوگان پای

رفتم ازین بادیه آخر برون / آمدم از عالم ظاهر برون

سالک صحرای معانی شدم / از همه بگذشتم و فانی شدم

تا سفر من بمقامی رسید / در نظرم شد همه جانان پدید

نقش دویی دور شد از پیش من / صاف شد از من دل درویش من
چون نظرم ساده شد از هر نمود / در نظرم عالم دیگر نمود
عالم خاصی چو ریاض جنان / ساده ز اوضاع مکان و زمان
روضه او کعبه روحانیان / ساحت او سجده که قدسیان
گشته یکی اول و آخر درو / ظاهر و باطن همه حاضر درو
دور ابد آمده عین ازل / گشته جدا جوهر حال از محل
طایفه بر طایفه اهل کمال / دایره بر دایره ارباب حال
جمله ذرات بصد جست و جوی / کرده سوی مبدأ فیاض روی
گرم روانی که مسیحا دمند / تا بخدا پیر و مرید همند
دست یقین داده بهم سر بسر / یافته تلقین ره از یکدگر
سلسله بر سلسله اهل شرف / بسته چو تسبیح در آن حلقه صف

چرخ زنان بهر طواف حرم / در پی هم رفته قدم در قدم
من پی جمله بفضل اله / پای ز سر ساخته چون گرد راه
تا بهزاران طلب از ره دور / بر صف آخر بنمودم عبور
آخر صف پیر من استاده بود / دست بعالی قدمی داده بود
چون ز رخش چشم دلم باز شد / باطن من آینه راز شد
پیش نهادم بسلامش قدم / داد جوابم بهزاران کرم
سر بنهادم بکف پای پیر / گشت مرا از سر دل دستگیر
گفت که ای در پی پندار خویش / چند توان بود گرفتار خویش
قافله عمر دمی بیش نیست / ور تو بمنزل قدمی پیش نیست
دست فنا از سر جان برفشان / دامن همت بجهان برفشان
چیست جهان جلوه گه غافلان / مایه مشغولی بیحاصلان

کار جهان غیر خم و پیچ نیست / عاقبت کار جهان هیچ نیست

حاصل و محصول جهان غفلت است / اول و آخر همه بیحاصلیست

مرد رهی عاقبت اندیش باش / در طلب آخرت خویش باش

تا بتوان فوت مکن وقت کار / فرصت امروز غنیمت شمار

وعده امروز بفردا مکن / نقد مده نسیه تمنا مکن

فرض کن امروز که فردا رسید / رفت بتعجیل چو دی بار رسید

در ره عشق از سر و سودا مپرس / فرد شو امروز و ز فردا مپرس

ای زمین مانده چو خاک از غبار / همچو گل از طینت خود سرفراز

دل ز غبار دو جهان فرد کن / خاک شو و از ره خود گرد کن

تا نشوی خاک ره اهل درد / کی بفلک اوج کنی همچو گرد

اوج نماینده پستی بود / نیستی آینه هستی بود

همچو جرس بارکش دل مباش / کاهل و وابسته محمل مباش

پیر چو این موعظه ارشاد کرد / خاطر محزون مرا شاد کرد

یافتم از صیقل ارشاد پیر / سینه صاف و دل معنی پذیر

تا شمی احیای دم پیر کن / نغمه این زمزمه تحریر کن

قصه توحید روایت نمای / موعظه عشق حکایت نمای

تا شود این نامه رهبر مدد / راستروان را ره دین را سند

مایه شادی غم دین است و بس / دولت جاوید همین است و بس

در انبعاث مجردات عالم شهود و اجمال و آفرینش اجسام که عبارت
از سلسله ابداعات عالم شهود و ایجاد آدم علیه السلام که مظهر عظمت

در دم اول که خدا بود و بس / کوکبه ملک تعالی بود و بس

سلسله عالم ظاهر نبود / جلوه ذرات مظاهر نبود

هستی موهوم نمودی نداشت بلکه عدم نیز وجودی نداشت
صبح بقا در تتق ذات بود شام عدم پرده ذرات بود
حسن ازل آینه در جیب داشت صورت اعیان همه در غیب داشت
بود بهم بحر جمال و جلال موج زنان لم یزل و لایزال
نی خبر از عالم امکان هنوز نی اثر از جنبش اعیان هنوز
بود جهان غرق سراب عدم دیده جان بود بخواب عدم
عشق بخود ناظر و منظور بود منظر غیر از نظرش دور بود
شد صور علمیه ابجد ذات مرتبه آرای شئون و صفات
عشق برافراشت لوای ظهور شعشعه مشعل الله نور
گشت از آن مرتبه بی نشان عالم انوار مجرد عیان
سر بسر انوار حقایق همه پاک و مجرد ز علایق همه

قدسی نژادان معانی گهر جمله مقدس ز نقوش و صور
پرده نشینان حریم بقا وحدتیان حرم کبریا
ساده ضمیران بساط شهود پیاده مطلق ز جمیع قیود
بس که سر جلوه گری داشتند رایت اظهار برافراشتند
شاهد جان پرده ز رخ برگرفت جلوه دیدار خود از سر گرفت
روشنی صبح بقا زد علم تیرگی شام عدم شد عدم
پرتو آن نور تجلی نمود عقل کل از عالم علوی نمود
نفس کل از عقل کل آمد پدید پایه صورت بحوالی رسید
صورت و معنی بهم آمیختند عالم اجسام برانگیختند
دست قضا درج بدایع گشاد لوح و قلم بر سر کرسی نهاد
شد علم از قصر عدم طاق عرش نور ازل پنجه زد از ساق عرش

کاتب قدرت رقم آغاز کرد / پرده ارباب قدم باز کرد

خواند ورق دفتر اول را / کرد مفصل همه اجمال را

آنچه بتقویم فلک خرج کرد / آن همه بر هفت ورق درج کرد

بر صفحات فلک از سیم ناب / کرد روان جدول زرّ شهاب

صفحه شمسی بطلا زد رقم / بر قمری ماند ز شمسی قلم

داد بساعات دقایق نظام / سال و مه و روز و شب و صبح و شام

کرد عیان نور حدوث و قدم / از مه و خورشید علم بر علم

عالم ملک و ملک آراسته شد / دایره نه فلک آراسته شد

گشت ملک قافله بر قافله / حامل جزو و کل هر سلسله

صانع پاکی که بپیک اثر کن / زد رقم صورت نوی و کهن

کوت افلاک بسیماب زد / نقش زمین را همه بر آب زد

حکمت او وضع بدایع نمود / صورت ارکان و طبایع نمود

جسم عناصر بجهان جار کرد / جنس موالید نمودار کرد

آدم کل در دل عالم نهاد / عالم دل در کل آدم نهاد

در دل آدم ز ره معرفت / کرده تجلی بهزاران صفت

هر صفتی مظهر چندین کمال / جمله آثار جلال و جمال

هرچه درین دایره عظمت است / زبده آن جمله بنی آدم است

در سعت دایره محرمی / دیده وری نیست جز از آدمی

ای دهنت نقطه کلک خیال / خال و خطت آیت حسن جمال

مطلع انوار تجلی توی / آینه صورت و معنی توی

صورت زیبای تو مرآت ذات / نقش تو اصل صور کاینات

قبله ذرات جهان روی تست / روی همه کعبه روان سوی تست

کوکبهٔ طور لطافت تراست | مرتبهٔ دور خلافت تراست

مزرعهٔ سبز فلک زرع تست | اصل تویی ملک و ملک فرع

غیر ترا نیست درین پرده سیر | غیر اگر هست تویی ور نه خیر

کون و مکان تابع میل تواند | انجم و افلاک طفیل تواند

حیف که با این همه روشن دلی | نیستی آگه که ز خود غافلی

گر بگشایی نظر خویش را | باز شناسی گهر خویش را

دیده‌ور مرتبه‌پاس باش | صیرفی دیدهٔ انفاس باش

از دل خود نقش دویی دور کن | صورت مایی و تویی دور کن

دل دو مکن ساز دو دل یکی | زانکه بود یار یکی دل یکی

گر گذری از خود و در دل رسی | پیشتر از خویش به منزل رسی

در دل اگر غیر خدا یافت راه | نفی خواطر کن از لا اله

دل که ز اثبات خدا آگهست | دایرهٔ نقطهٔ الا اللهست

ای شده مرآت ظهور و بطون | نیست برون از تو درون و برون

صاف کن از خود چو صدف سینه را | ساز تهی از همه آیینه را

زانکه ز محراب ازل روی دوست | با همه چون قبله‌نما روبروست

گر بسوی مرکز خود رو کنی | از همه رو روی به یک سو کنی

در گذری از خود و از غیر خود | قطع کنی دایرهٔ سیر خود

آینه‌دار حرم دل شوی | با رخ محبوب مقابل شوی

حکایت بدیع الجمال شیشه‌گر که از فور خوبی جهت مشاهدهٔ تفصیل جمال خویش از آینهای عینک حلبی مینا خانه بنا نمود و در هر یک مشاهده

بود یکی شیشه‌گری در حلب | نازک و شیرین سخن و نوش‌لب

بس که رخش بود به وجه کمال | نام خوشش بود بدیع الجمال

عارض او قبلهٔ عشاق بود / ابروی او چون مه نو طاق بود

مهر و مه از رشک جمالش خجل / آب حیات از لب او منفعل

ابروی آن زد ز فروغ جمال / لم یر الا کقوس الهلال

بود ز خورشید نکوتر بسی / داشت جمالی که چگوید کسی

بس که نظر داشت بآرایش خویش / خواست بصد دیده تماشای خویش

ساخت یکی قصر بدایع نگار / بر در و در جمله صنایع بکار

بهر در و پیش هزاران اساس / آینها ساخت برون از قیاس

سر بسر از عینک مینا همه / چون مه و خورشید مجلا همه

هر یکی از شیشهٔ رنگی دگر / طینت هر شیشه ز رنگی دگر

جمله چو آیینهٔ چینی منیر / صاف و جلا داده و صورت پذیر

ساخت بنایی که گذشت از فلک / چون زمین پر ز مه و ملک

گشت چو آن منظر زیبا تمام / گرد در او بهر تماشا خرام

پردهٔ وحدت ز لقا بر گرفت / صحبت آیینه دلان در گرفت

عکس رخش تافت بهر عینکی / نور دگر شعله زد از هر یکی

یافت صفات خط و خالی که داشت / دید تفصیل جمالی که داشت

هاشمی این منظر مینا مثال / نیست بجز جلوه که یک جمال

ما همه چون عینک این منظریم / گر دو جهان دیده صفت بنگریم

ساده شو از خویش که خورشید جود / در خور آیینه تجلی نمود

تا همه بر آینه ممکنات / عکس الهی بجمیع صفات

دو که بصد نور و صفا روی دوست / از همه رو با همه پیش روست

طرفه که در آینه هر نمود / عکس رخش جلوه دیگر نمود

بر همه ذرات جهان عکس یار / جلوه نفرموده بیکسان دو بار

شان جمالی که الهی بود / جلوهٔ او نامتناهی بود
بر در و دیوار بنای وجود / این همه آیینه صورت نمود
نیست یکی غیر یکی جلوه گر / شد متعدد ز مرایا صور
هست مرایا بصور مختلف / هر یک از و بر صفتی متصف
کون و مکان نسخهٔ آیات اوست / جمله جهان آینهٔ ذات اوست
آه که آیینهٔ ما تیره است / چشم خطا دیدهٔ ما خیره است
کو بجمالش ز خطا هاے ما / دیدهٔ ما وانشود وای ما

موعظهٔ دوم در ذکر برکات پیشهٔ دهقانی که بحکم الدنیا مزرعة الآخرة سرمایهٔ محصول دو جهانیست صدق

دست قضا چون گل آدم سرشت / در دل عالم گل عالم سرشت
بر گل آدم ز سحاب کرم / تا بچهل روز فرو ریخت نم



چاشنی عشق بر آن گل زدند / نقد روان بر محک دل زدند
نخلهٔ جان شد بجسد متصل / غنچهٔ دل پیش زد از آب و گل
از طرف صبح هدایت دمید / ذرطرفی باد عنایت وزید
غنچه بکام دل بلبل شکفت / نخل ببار آمد و گل گل شکفت
سبز شد از مایهٔ آن کار و کشت / آدم و حوا بزمین بهشت
دانهٔ گندم چو بآدم رسید / توشه بخلق همه عالم رسید
پیشهٔ دهقانی از آن رهگذر / در همه عالم ثمر شد سمر
آنکه درو نعمت روحانیست / مایدهٔ مزرع دهقانی است
هست درین مزرعهٔ جانفزا / خاک سیه را صفت کیمیا
دانه بر افشان که ثمر میشود / گر همه خاکست که زر میشود
در دل گل تخم تو گل فشان / تا شود از ابر کرم گل فشان

ابر چو بارد به زمین از فلک / همره هر قطره بود یک ملک
رشحهٔ هر قطره ز فیض عمیم / در دل هر دانه بود مستقیم
باد کند دفع بخار زمین / تا برسد نفح عیار زمین
دانه چو از نطفهٔ ابر بهار / در رحم خاک شود پایه‌دار
آب و هوا خوش حرکاتی کند / پرورش روح نباتی کند
بهر عروج ثمری خاک و آب / جذبهٔ ناری رسد از آفتاب
طبع موالید ملایم شود / مایه از سلسله قایم شود
چون شود ارکان طبایع بسیط / طبع ثمر بر همه گردد محیط
طفل گیاه از روش اعتدال / در شکم دانه پذیرد کمال
در دل هر دانه به ذکر اله / رشتهٔ تسبیح شود هر گیاه
دانهٔ تسبیح گشاید دهان / سبزه به تهلیل برآرد زبان

سبزه چو از دانه مجرد شود / دانه از آن رشته یکی صد شود
خوشه به اقبال و امان سر کشد / از سر شکرانه زبان برکشد
خوشه که سررشتهٔ فیروز بست / بر سر علم سلسله روز بست
دانه چو در خوشهٔ رحمت سرشت / پر شود از شیرهٔ باغ بهشت
مزرع خیر تو ظهور آورد / رزق تو سوی تو عبور آورد
مور و ملخ از تو تمتع برند / دانهٔ شکر تو بجان پرورند
مزرع جود تو چو بس بی‌قیاس / باد به هر دانه هزاران سپاس
آنچه نبات شکر و عید آمده / از غذا بی‌شد پدید آمده
از غم اوقات حکایت مکن / شکر بجا آر و شکایت مکن
هر چه رسد شاکر و خرسند باش / بندهٔ فرمان خداوند باش
هر کم و بیشی که قضا جلوه داد / یک سر مو کم نشود یا زیاد

هرچه درین پرده پسندیده اند / مصلحت کار در آن دیده اند

ما چه شناسیم که در پرده چیست / نیک و بد کرده و ناکرده چیست

به که نمایی ز پی اعتبار / شیوهٔ تسلیم و رضا اختیار

ای که چو طوطی ثمر درخوری / میوه بر افشان که ثمر برخوری

تخم کرم دانهٔ کشت عطاست / کشت عطا توشهٔ راه بقاست

کاشتن تخم وفا ورد کن / خرمن خود روز جزا گرد کن

پیش روانی که جهان داشتند / تخم نکویی بجهان کاشتند

خیر و سخا تخم سلامت بود / توشهٔ صحرای قیامت بود

مزرعهٔ آخرت است این سرا / دانه صفت با همه خرم برآ

خیر درین دیر کهن سیر به / از همه کاری که کنی خیر به

هرچه بکاری ز خطا و صواب / هست ببالای تو جو جو حساب

بد

بد مکن و تخم نکویی بکار / تا نشوی وقت درو شرمسار

حکایت آن بوالهوسی که بشب از خلق پنهان جو می کاشت و بروز از سودای خام گندم طمع میداشت از جوی

بود سطبری ز مقیمان غور / عامی نوخواسته و تازه زور

در صفت پیل دری فرد بود / یک تنه هم بازوی ده مرد بود

پیل زمین گر چو علم ساختی / ورنه زمین بر فلک انداختی

عازم آن شد که زراعت کند / قوت خود از خان قناعت کند

ساخت مهیا ز ره اختصاص / قطعه زمینی ز زمینهای خاص

بر سر آن قطعه زمین پل کشید / جوی بجوی از ره جدول کشید

خواست که جو کارد و گندم شود / دانه صد گونه تنعم شود

تخم جو از جهل دهی دام کرد / پخته خیال و طمع خام کرد

خور چو شد از مزرع انجم نهان / روز شد از دیدهٔ مردم نهان

ریخت قضا بر فلک سبز بوم / از ثمر سنبله تخم نجوم

خام طمع همش از جای خواست / چشم گشاد و بسر پای خواست

دید که اعیان سپر انداخته اند / دیده بزیر مژه بنهفته اند

از همه پنهان بهزاران حجاب / رفت بشب جانب آن خاک و آب

تخم جو انباشت بزیر مغاک / تا بدمد گندم از آن آب و خاک

روز که شد گفت بمردم همه / گشته شد این مزرعه گندم همه

پرورش کاشتهٔ خویش کرد / تربیت از هر چه توان بیش کرد

یافت جو در خاک بامر اله / پرورش از روح نباتی گیاه

فطرت اصلی ز گهر کم نشد / خوشهٔ جو جو شد و گندم نشد

گر نکشد فطرت اشیا باصل / جمله یک نوع بود جنس و فصل

گر همه سنگی در و گوهر شدی / گوهر و خرمهره برابر شدی

سیمه و صندل بهای خودند / جمله بد و نیک بجای خودند

هر گهری جوهر کانی بود / هر ثمر از نقل دکانی بود

در پس هر پرده بود محرمی / در دل هر ذره بود عالمی

هر که برفتار سماعی بود / هر که خریدار متاعی بود

خور که عیارش چو زر خاور است / زهره و مه در خور او مشتریست

جلوهٔ نخل از ثمر و بار اوست / قیمت هر خیر بمقدار اوست

ناکس و کس پرده گشای همند / آینه چهره نمای همند

نوحهٔ غم پیش رو شادیست / طوق جنون حلقهٔ آزادیست

شد بشب تیره نمایان سها / یعرف الاشیا باضدادها

هاشمی آنها که کهن بانوند / هر چه بکارند همان درودند

به که درین مزرعه جا نکند آز / تخم کنی دانه و اشک نیاز

تا بپرآید ز سحاب عطا / زرع تو از بار عمل بی‌خطا

دانه کش کاشته خویش باش / قانع بر داشته خویش باش

عاقبت کار خود اندیشه کن / رسم و ره پیش روان پیشه کن

پر خطر است این ره دور و دراز / مرد رهی کن ره خویش بساز

حیف که از غایت بیحاصلی / میکند عمر تو در غافلی

آنچه گذشت است نیاید بکار / ما بقی عمر غنیمت شمار

عمر تو با دست تو تخم مراد / تخم خود از باد جدا کن جدا

هر که کند مزرع هستی درو / هست جهان از بر او نیم جو

در بیان وحدانیت حضرت احدیت جل ذکره که طغرای مهمات اشهد ان لا اله الا الله آیت و هر حرف ان محمد رسول الله بر وحدانیتش گواه

ای زده سر بهر عبادت حبیب / آمده در شهر شهادت غریب

منزل عین تو جهان پست / جای تو بالاتر ازین مرتبست

بهر تماشای فروع و اصول / کرده ز وحدت سوی کثرت نزول

اوج کن از خویش و تغافل مکن / جای ترقیست تنزل مکن

سر مکش از جلوه گه وصل خویش / فرع شو و یاد کن از اصل خویش

همسر و پا در ره تجرید باش / وحدتی مشرب توحید باش

گرچه بهر طایفه مذهبیست / مشرب توحید عجب مشربیست

مشرب توحید فنا در فناست / نفی فنا عین ظهور بقاست

چیست فنا از همه یکسو شدن / یکجهت و یکدل و یکرو شدن

هر الف اشهد ان لا اله / هست بتوحید خدا یک گواه

شین که در اشهد سعادت بود / در خور انگشت شهادت بود

ها که بود دایره ماه و مهر — هست در و روزن قصر سپهر
دال که راکع شده بهر سجود — خم شده گویا بسلام شهود
نون که بود جدنه تدریس کن — گشته بر و ختم سواد سخن
لا که بنفی غرض ماسواست — حجت اثبات وجود خداست
لام که سرزد ز محیط جلال — آمده قلاب دل اهل حال
ها که بود خاتمهٔ لا اله — خط زده بر دایره ما سواه
هر که ز اثبات خدا آگهست — از دل و جان قایل لا اللهست
موج محیط جبروتست این — مصقل ملک و ملکوتست این
خطبهٔ دین این قلم طاهرست — هر که مقر نیست بدین کافرست
مشرب این چاشنی جانفزا — شهد شهودست و زلال بقا
هر که ازین چاشنی آگه نشد — شاهد شهد شهدالله نشد

بزم تجلیست چو آیینه صاف — آینه خویش برآر از غلاف
هر که چو آیینه برآمد ز پوست — گشت ز خود خالی و پر شد ز دوست

در قطرهٔ باران نیسانی که از ترکیب ابر ظلمانی مصفا و بسیط گشته است
بمقتضای ثبات اصلی مستغرق محیط میگردد غرقه

قطرهٔ سرگشته که از قعر آب — سر زد و بر خواست ز خود چون حباب
در تتق ابر و هوا جا گرفت — با همه پستی ره بالا گرفت
از دل دریا بفلک برد راه — رفت ز ماهی اثرش تا بماه
قطع نظر از خود و از غیر کرد — بر همه اطوار فنا سیر کرد
یافت چو تکمیل ز جنس وقوع — کرد سوی مرکز اصلی رجوع
قطره چو در مهد صدف آرمید — هیچ بجز هستی دریا ندید
گم شد و در یافتن خود شتافت — یافت در آن گم شدگی هر چه یافت

قطره و دردانه و موج و حباب — گر بشناسی نبود غیر آب

بحر که از قطره سراسر پر است — در صدفش علت غایی در است

قطره دریا همه گر در شدی — بحر ازو همچو صدف پر شدی

هاشمی از قطره هستی برآی — اوج فنا جوی و ز پستی برآی

زانکه چو در ابر عطا رشوی — در صدف بحر بقا در شوی

موعظه چهارم در ذکر اقامت نماز پنج گانه که اشرف عبادات است

چون گل آدم بوضو آب یافت — طاق فلک صورت محراب یافت

کعبه نباشد ز زمین حجاز — قبله عالم گشت ز بهر نماز

گرد قلم بر سر لوح وجود — وجد کنان رو بزمین در سجود

خیل ملایک همه عابد شدند — ارض و سما راکع و ساجد شدند

مست سجود همه از فوق و تحت — سلسله بر سلسله تا ذات بحت

هرچه بمحراب سجود آمده — بهر عبادت بوجود آمده

لیک از آنجا که ره محرمیست — محرم افعال ازل آدمیست

خیز که محراب دو عالم توئی — سجده گه قبله اعظم توئی

گوهر یکتای ترا حق پاک — شسته چهل روز بهفت آب و خاک

ای که نمودند نمازی ترا — خلق نکردند نیازی ترا

شد ز تو محراب نماز شهود — پیش تو کردند ملایک سجود

تا حق آن سجده بجای آوری — سجده بدرگاه خدا آوری

طاعت حق کن که جهان ساعتست — در صف مردم دم این طاعتست

این همه نعمت که بنام خدای — گشت نصیبت تو ز سر تا بپای

در خور هر نعمت عالی اساس — بر تو سپاسیست برون از قیاس

نعمت حق بیحد و پایان بود — شکر خدا طاعت یزدان بود

پنج نمازیست که فرض آمده | در ره اسلام چو فرض آمده
به که دل خویش نمازی کنی | غسل گل و آب حجازی کنی
بدرقه راه نجاتست این | توشه دشت عرصات است این
گر تو بمسجد پی طاعت رسی | در صف رحمت بجماعت رسی
ای شده در عالم گل خاکباز | نفس خود از عالم دل پاکباز
وسوسه آب و گل از دل برآر | پای دل از دستکه گل برآر
همچو تیمم بصفا خاک شو | باطن و ظاهر چو وضو پاک شو
دست بشوی از همه عالم چو آب | محو شو از دین خود چون حباب
تا نشود عکس تو از دین دور | آینه دل نپذیرد حضور
پای ز سر کن سوی مسجد حرام | تا بجماعت برسی والسلام
روی طلب جانب محراب کن | پشت بمعموره اسباب کن

سجده

سجده کن از روی پرستشگری | ورنه منه روی بزمین سرسری
تا شده مستغرق بحر شهود | سر بزمین بیهده سودن چه سود
هر که بمحراب ازل ناظر است | ظاهر و باطن بخدا حاضر است
مرد یقینی بخدا ایست باش | از همه پس قطع و خواهش باش
دین بران نه که ترا دیده داد | دیده اقبال برویت گشاد
سجده بدان کن که بملک وجود | داد ترا آنچه که نیابی بجود
تا مکنی ترک سبب در طلب | محو مسبب نشوی بی سبب
هر که دهد دست سر و برگ خویش | زنده شود پیش از مرگ خویش
زنده بحق باش اگر بنده | بر خور ازین مرتبه تا زنده
زندگی هر که نه در بندگیست | مایه صد حسرت و شرمندگیست
در ره معبود عبادت خوشست | بندگی و صدق و ارادت خوشست

سر علی گر سر اخلاص نیست
در حرم حضرت او خاص نیست

کعبه روان پای ز سر کرده‌اند
تا بره عشق سفر کرده‌اند

در ره عشقست خطرها بسی
رفته درین مرحله سرها بسی

مرد رهی ترک سر خویش گیر
ورنه برو راه دگر پیش گیر

در طی این ره خطر جانست
رقص این ره نه باسامانست

خضر بسی تلخی دوران کشید
تا بلب چشمهٔ حیوان رسید

لعل دل افروز که این کان یافت
آب ز خون جگر سنگ یافت

هر که چو پروانه بر آتش نزد
در قدم شمع دم خوش نزد

همچو نائی که درین پرده‌اند
از همه سو رو بخدا کرده‌اند

حکایت متوجه جمال از پی حضرت شاه نور الدین نعمت الله ولی قدس سره که دایم رو بقبله نشستی و چون صحبت تیموریت رو بقبله نمود

ساجد محراب جمال اله
قطب جهان شاه ولایت پناه

کعبهٔ دین قبلهٔ اهل قبول
نقد علی زبدهٔ آل رسول

سالک معمورهٔ صدق و صفا
تاجور کشور فقر و فنا

بس که بجان طالب دیدار بود
روی دلش جانب دلدار بود

بر سر سجاده بصدق تمام
رو بسوی قبله نشستی مدام

بود باصحاب فنا در سلوک
قطع نظر کرده ز میر و ملوک

روزی او مرحله رسیدی رعنا
شبهه نکردی که بود شبهه عیب

چون صفت شاه ز آثار خاص
گشت عیان نزد عوام و خواص

میر تمر خسرو صاحبقران
در طلب شاه شد از امتحان

گفت ز خادم که بوجه حرام
مائده سازند بسیط از طعام

خادم مطبخ بجز آنکه دوید
بره پستی ز ضعیفی کشید

مطبخیان جمله ز جا جستند سلسلهٔ طبخ بپا بستند

در طلب شاه ز ایوان قدر گشت اشاره بامیران صدر

رفت امیران صدر پی شاه از سر اقبال بدرگاه شاه

شاه ازین قصه چو آگاه شد با نفران آمد و همراه شد

خلق دویدند بسرهای راه از پی نظارهٔ دیدار شاه

تا بدر قصر همایون رسید غلغله بر گنبد گردون رسید

میر قمر از سر صدق و صفا رفت سوی حضرت شه با رضا

چون بملاقات سزاوار گشت بر طرف مسند خود باز گشت

آمده بر قبله مقابل نشست رو بسوی شیخ افاضل نشست

شاه چو در قبله رخ غیر دید بیخبر از غیر شد و خیر دید

پشت سوی قبله چو محراب کرد روی بطاق دل احباب کرد

داده صفا شمع خوش جمع را پشتی و روئی بود شمع را

درج معانی بسخن باز کرد موعظه از راستی آغاز کرد

گفت که عدلیست سر راستی به که در آید ز در راستی

چون سخن شاه بپایان رسید مائده آتش و نمکدان رسید

میر قمر گشت بآن مرد حق از سر اخلاص و صفا هم طبق

هر دو برغبت متوجه شدند آکل آن زادهٔ فقر شدند

چون ز میان مائده برداشتند دست دعا بر فلک افراشتند

میر قمر سوی سخن راه کرد روی سخن را بسوی شاه

گفت رخ از قبله چرا تافتی از سوی حق هر چه رو تافتی

شاه ازین نکته چو گل واشکفت رو بسوی میر قمر کرد و گفت

هر که کند قبله بروی تو راست گر رخش از قبله بگردد رواست

گفت که شاها بنما کین طعام
رزق حلال است بما یا حرام

گفت که این قسم که کردی سؤال
بر تو حرام آمد و بر ما حلال

میر تمر زین سخن آمد بجوش
بست لب و شد ز کدورت خموش

بود درین حال که از گرد راه
شد ز ستم پیرزنی دادخواه

گفت مرا از زر یای پسر
بود ببیداد شه دین پسر

ارنج من مرکاول کشید
عربده کرد و بتطاول کشید

میر تمر چون شنید این کلام
بر سر پا خواست بصدق تمام

پای ز سر کرد و قدم پیش ماند
بر قدم شاه سر خویش ماند

در ره مردان خدا خاص باش
ترک غرض گوی و باخلاص باش

گوش مکن در حق پاکان غرض
جوهر خالص شناس از عرض

گر دو جهان غرق شود در وبال
روزی عارف نشود جز حلال

کارکنانی که درین درگه اند
روزی ما در خور ما کرده اند

باش تهی از مزرع جان توشه گیر
در چله خم شو چو کمان گوشه گیر

مرد رهی از کجی اندیشه گیر
راستی و راست روی پیشه گیر

در طی این ورطه قدم تیز کن
در خطر بادیه پرهیز کن

پای چو پرکار مکش گرد آن
تا بسر خود درآیی در میان

پای برون نه ز مضیق جهات
روی بگردان ز همه کاینات

هر که کند روی طلب سوی او
قبله ذرات شود روی او

موعظه پنجم در صفت قدر و بزرگی ماه مبارک رمضان
که مفتاح درجات جنان و قفل درکات دینه است

بیت

آنکه در رحمت سی روزه است
ماه جلی کوکبه روزه است

طرفه هلالی که ز طاق فلک
آمده محراب سجود ملک

صیقلی مرآت خفی و جلی / مژده رسانندهٔ الصوم لی
ماه بزرگی که ز اوج قبول / کرده درو نامهٔ قرآن نزول
شکر که این ماه سعادت سرشت / قفل جحیمست و کلید بهشت
صیقل آیینهٔ پیر و شباب / ماهچهٔ سر علم آفتاب
روزه که بر جمله عبادت بود / فرجهٔ انوار سعادت بود
ای زده در شارع اسلام گام / در ادب روزه بجان کن قیام
چیست ادب دیده بره داشتن / مرتبهٔ روزه نگهداشتن
گوش و زبان در گرو هوش دار / دست و دل و دیده خود گوش دار
روزه که نوریست معبر شمار / زو شده نقد همه صافی عیار
دل ز غم روزه مشوش مکن / ضعف بخود راه مده غش مکن
روزه عیار دل بیغش بود / مایهٔ غش در خور آتش بود

گرسنه مایدهٔ شوق باش / تشنه لب بادیهٔ ذوق باش
پیشتر از چاشتی وقت شام / سفره بیارای ز آب و طعام
کم خور و در قسمت مهمان فزای / ش نگهدارش و در جان فزای
شکر بجا آر که مهمان تو / روزی خود میخورد از خان
از سر منت نکشی نان مده / شکر کن و نان ده و منت منه
آینه سان ساده دل و صاف باش / با همه کس بر سر انصاف باش
نقد عطا بر کف درویش نه / زاد ره آخرت خویش باش
راست روانی که بدو یافتند / آن بدو از نیکی خود یافتند
از دل و جان طاعت معبود کن / رو بعبادتگه مقصود کن
مایل محراب تراویح باش / قایل ادعیهٔ تسبیح باش
شب همه شب مژه اشکبار / دیده بسر رشتهٔ تسبیح دار

لوح دل از وسوسه مشروح کن
نفس کش و تقویت روح کن

قرص خود از خوان مسیحا مجوی
آب خضر از ید بیضا مجوی

هرچه بجویی ز خدا جوی و بس
هرچه بگویی ز خدا گوی و بس

زاویه در کنج خرابی بساز
با لب نان و دم آبی بساز

کشت قناعت ز نم ابر کن
قوت دل از چاشنی صبر کن

هر که ره صبر و تحمل گرفت
ملک قناعت بتوکل گرفت

سالک قانع ز دو عالم غنی
طعمه خور مبدأ فیاض غنی

چون رسد از عالم بالا فتوح
نفس تو مشروح شود همچو روح

ای شده از لقمهٔ صوری قوی
بیخبر از مایدهٔ معنوی

از پی نان منت دونان مکش
بهر شکم بار ز دونان مکش

خار کش و گل مطلب از خسان
خون خور و منت مکش از ناکسان

گر ز پی روزی خود خون خوری
آنچه نصیبست کی افزون خوری

این همه درد سر بیهوده چیست
این همه اندیشهٔ بیهوده چیست

چند کنی در پی آب و علف
مایهٔ اوقات گرامی تلف

سال و مهی در طلب نان و آب
روز و شبی در هوس خورد و خواب

خشک و تر دهر جهان خورده گیر
درد سر بار گران برده گیر

پیش که رحلت کنی از جای خویش
یاد کن امروز ز فردای خویش

بحر شو و همت عالی طلب
اشک بر افشان و زلالی طلب

تا بتوان جامه ده و تاج بخش
خود مخور و لقمه بمحتاج بخش

در روزه داشتن زلال بخش حوض کوثر سلام الله علیه که بفحوای کریمه و یطعمون الطعام علی حبه مسکینا و یتیما و اسیرا قوت خود را احسان نمود

شاه ولایت علی مرتضی
شیر خدا ابن عم مصطفی

روزه دهن بود بآوای راز / دل بخدا حاضر و تن در نماز
چون محل روزه گشادن رسید / خادم مطبخ سوی مطبخ دوید
نان جوی گرم کشید از تنور / پاک و برافروخته چون قرص نور
مایده گسترد و در و خوان نهاد / پهلوی نان آب و نمکدان نهاد
خوان صفا بر کف اخلاص ماند / رو بحریم حرم خاص ماند
چون مه از حجره سرافراز گشت / خوان نهاد و بادب باز گشت
شاه عرب مایده در پیش داشت / گوش بدریوزه درویش داشت
دید که مسکین فرو مانده / رو برسید از ره و در رو مانده
بر سر این خوان که آورده است / دست بدریوزه بر آورده است
دست کشید از سر خوانی که داشت / داد بمسکین لب نانی که داشت
قوت دل از مایده آب خورد / شکر خدا گفت و دمی آب

عزم سراپرده طاعت نمود / همدمی آب قناعت نمود



بود چو صبح از نفس دلفروز / شب همه شب نور فشان همچو روز

شام چو از پرده نمودار شد / تشنه لبان را دم افطار شد

خادم مطبخ بهمان رسم و راه / قرص جوی برد بنزدیک شاه

بود درین حال که از گوشهٔ / گشت عیان تشنه لبی توشهٔ

تشنه لبی گرسنهٔ ابتری / دربدری بی پدر و مادری

شاه بآن خسته حال خراب / داد روان قرص جو و جام آب

پشت زد از قید خور و خواب را / ریخت بکف مشربهٔ آب را

خورد ز لال قدح مشت خویش / زد بنمکدان سر انگشت خویش

روی بخلوتکدهٔ راز کرد / ضابطهٔ بندگی آغاز کرد

شمع صفت از سر سوز و گداز / از مژه میریخت سرشک نیاز

بس که ز رخساره زد از گریه آب / دیده خود بست چو نرگس ز خواب

شب همه شب روی به محراب داشت / چشم بخورشید جهانتاب داشت

دیده پر از گریه و دل پر سوز / بود به تسبیح خدا تا بروز

روز سیم هم بهمان حال بود / تشنه لب کوثر اقبال بود

شام که گردون ز شور شفق / قرص قمر کرد چو خور بر طبق

خادم مطبخ بکف آورد خوان / ماند بر آن خوان نمک و آب و نان

برد بنزد شه دنیا و دین / از پی دنیا و طریق یقین

بود اسیری ز کمند قصاص / گشته بصد قید گشایش خلاص

تشنه لب سوخته از گرد راه / عجز خود آورد بنزدیک شاه

شاه روان از سر احسان خویش / داد بآن تشنه لب آن نان خویش

قوت بقا یافت ز خان دگر / زنده دل گشت بجان دگر

گرچه سه شب قسمت خود از امیر / داد بمسکین و یتیم و اسیر

لاجرم آمد ز نعیم عطا / در خور آن آیهٔ هل اتی

یافت از آن زمزم همایون طهور / جنت و طوبی و شراب طهور

هر که بقوت الم و سوز یافت / توشه فردای خود امروز یافت

گرده نانی بخرابی بده / تشنه‌لبی را دم آبی بده

تا ندهی خورده بدست فقیر / خیر تو فردا نشود دستگیر

هاشمی از عالم جان درگذر / زانکه بود کار جهان درگذر

نیکی امروز تو برجای تست / هرچه دهی توشه فردای

موعظه ششم در بیان ادای زکات که سرمایه برکات مدارج دنیوی و پیرایه درجات معارج اخروی است

آنکه بپا راست بوجه صلاح / طینت مطبوع ز اهل صلاح

روی بقبله تعظیم کرد / نقد روان را بتو تسلیم کرد

وجه ترا کرد بنقد ای سحاب / گرد ترا منعم کامل نصاب

گنج خرد محو طلسم تو شد / سکه بهبود باسم تو شد

بدر تو بر قدر لطافت رسید / قدر تو بر صدر خلافت رسید

روشنی دیده و دل شد یکی / نقد یکی چل شد و چل شد یکی

از پی شکرانه نقد حیات / شد بتو بر همه واجب زکات

هر که نصابی ز حیاتش بود / در خور هر عضو زکاتش بود

آنچه زکات تن از آن شد یکی / فتوی شرعست که از چل یکی

خیر تو گر واصل پایان بود / از چل عمر تو یکی چل بود

پا بره خیر نه و سیر کن / بهر زکوة سر خود خیر کن

فیض رسان باش که فیاض جود / ساخت ترا خازن گنج وجود

خیر کن و دست باحسان برآر / پیش که از دست رود اختیار

وجه معاشی باسیران رسان / کاسه آشی بفقیران رسان

ای شده سودای مال و جاه تو مات / روی بگردان ز ادای زکات
هرچه ز کوه زر و مالت شود / گر ندهی تخم وبالت شود
زر چو فزون گشت زکوتش برآر / خرده خویش از دل آتش برآر
هر که ز بسیاری چون دم کند / خیر در آن است که خون کم کند
تفرقه کن جمع زر و سیم را / جمع مکن تفرقه بیم را
هرچه بیابی همه بر هم منه / هم بخور و هم بده و هم بنه
برگ معاشے که در آید بدخل / بر همه اضعاف بر افشان چو نخل
نیست گذرگاه جهانرا مدار / چشم مدار از مدارش مدار
کلش دوران نفسی بیش نیست / عالم هستی نفسی بیش نیست
اوج کن و میل به پستی مکن / تکیه برین کده هستی مکن
هیچکس از نخل امان برنخورد / هیچکس از وصل جهان برنخورد

گنج پرستان که خراب خمند / در شکم خاک چو قارون گمند
گنج بسی خون که پنهان خورده است / خاک بسی گنج فرو برده است
گل خبر از غنچه بخون میدهد / خاک ز خون لاله برون میدهد
مهر و وفا در گره خاک نیست / غیر کجی در خم افلاک نیست
یکدو سه روزی که درین عالمی / پاس نفس دار اگر آدمی
رشته عمر است نفس بر نفس / هر نفسی رشته بچندین هوس
چرخ که چون چنگ سر در کمست / رشته نور نفس مردمست
چون تو بهیچ و خم آورده کمند / هر نفس از عمر تو رگ کند
عمر تو کوتاه و اجل دیر باز / منتظر تست بعمر دراز
رو بهوا کن چو فلک زین مغاک / همچو زمین چند نشینی بخاک
هر که قدم بر سر عالم زند / همچو مسیحا ز فلک دم زند

روضهٔ فردوس پس مقام سخیست / هر که سیه کاسه بود دوزخیست
در کرم آباد بهشت امید / مرد سیه کاسه نگردد سفید
وای تو کز آتش امساک خویش / شعله زدی خس و خاشاک خویش
زر که عیار تو غبار است پاک / بر سر خود کرده ز دست تو خاک
بخل تو بگرفته گلوی ترا / بسته به بابل در کوی ترا
چند به بندی ز پی بیش و کم / مور صفت عقد میان بر شکم
خیز و ره صدق و صفا پیش گیر / شیوهٔ تسلیم و رضا پیش گیر
واقف این راه قدم گیر باش / حاضر این عقبه دم گیر باش
ترک جهان کن که به عقبی رسی / بگذر از اینجا که بانجا رسی
اهل سعادت که جهان خواستند / آخرت خویش بیاراستند
هر که بنیکی متوجه شود / تخم بهی به که از به شود

حکایت صاحب خیری که از فیض کیمیای بلند عیار توفیق مهر تعلق از مخزن درم برداشت و به بدل درم سکهٔ نام خود را بر لوح کرم نگاشت

محتشمی بود ز مردان راه / داشت بسی کوکبهٔ مال و جاه
رو به ره عاقبت اندیش بود / در کرم از حاتم طی پیش بود
در خم این ششدر نیلی بساط / ساخت بسی مسجد و حوض و رباط
بس که دلش جانب حق سر داشت / در ره و رو بره خیر داشت
در ره خیرات بصد اهتمام / کرد فدا هستی خود را تمام
همچو خزان دست تهی بر فشاند / در دو جهان دست تهی بر فشاند
مرغ دلش جای دگر صید شد / با همه قید از همه بی قید شد
فرد شد و کار جهان را بهشت / داد جهان از کف و بهشت
لاجرم از مزرع تخم عمل / یافت حق مژدهٔ نعم البدل

گرو سلوک و صفائی رسید / از همه بگذشت و بجائی رسید

یافت از آن خیر و نکو رس گری / عاقبت و نام نکو برسری

نام نکو دولت نامی بود / تا ابد الدهر گرامی بود

هاشمی آن به که درین کهنه دیر / بسکه نام تو بماند بخیر

خورده برفشان که شوی نامور / نام بماند ز تو بهتر که زر

موعظه هشتم در تحریر قانون راه حجاز که آهنگ با کوفش برهنه پا پایان دایره وجد عرفان و زخمه کار گز خار مغیلان اوست و اکثر تمسّع رقاصان ذرات عالم جان در اصول جنبش یک روان اوست

در دم اول که جهان ساختند / کعبه دل قبله جان ساختند

مهر در آویخت ز محمل درای / چرخ بجنبید چو محمل زجای

قافله عشق علم برگرفت / سلسله کعبه روان درگرفت

بهره جان عالم دل شد پدید / بهر جهان کعبه کل شد پدید

کعبه کل گرچه بصورت گلست / لیک بمعنی همه جان و دلست

نقطه پرگار تجلیست دل / دایره صورت و معنیست دل

کعبه چو در خاک عرب خواست شد / راه عجم بر عربان راست شد

مطرب جان صوت حدی ساز کرد / ناقه ره زنگله آغاز کرد

میرسد از نغمه آن دلنواز / راست بعشاق نوای حجاز

آنکه نوای همه در چنگ اوست / جنبش ذرات در آهنگ اوست

هر چه زنه پرده فرو هشته اند / موی بموی از سر سر رشته اند

پرده عشقست و نوای و بس / محمل وصلست و درای و بس

قافله در قافله جانهای پاک / گشته ز آوازه او وجد ناک

همچو درا گوش بآوازه باش / ناقه صفت مست و کف انداز

رو بسوی قبلهٔ تجرید کن / عزم ره کعبهٔ توحید کن

گرم روانی که یقین یافتند / از پی سفر قبله زمین تافتند

ای دل ازین مرحله پرواز کن / برگ ره قبله زمین ساز کن

همچو مسیحا ز جهان پاک شو / گرم رو عرصهٔ افلاک شو

سلسله بر محمل خورشید نه / رو بره کعبهٔ جاوید نه

هادی رهت دل آگه بس است / توشه توکلت علی الله بس است

بر تو فنا گر تو بهم ره شود / راه تو از پیش تو کوته شود

پای درین ره ز سر خویش کن / توشه ز خون جگر خویش کن

مرد رهی غیر حرج حب مجوی / خار مغیلان خور و راحت مجوی

تشنه لبانی که درین باشند / خون دل از آبله پا کشند

ای به ره بادیه بنهاده پای / پای بنه بر سر نفس و هوا

رمل

میل مکش نفس خطا دیده را / کوری شیطان بگشا دیده را

راست رو و نور و صفا را ببین / کج مرو و راه خدا را ببین

گر طلب چشم تو کحل دلیل / سرمه شو و ریگ روان نیل میل

اهل دلی آینه پاساده باش / ترک علایق کن و آزاده باش

بهر تجارت سفر حج مرو / از اثر راست روان کج مرو

بادیه دور و شب تاریکست / راه تو در غایت باریکست

رخت بینداز ز ره یا مکش / بلکه ز پا کفش و ز سر جامه کش

خلعت پر بخیه ز تن دور کن / جنس کفن حله کافور کن

چند شوی خون گره ناف خشک / کمفش از پوست بز همچو مشک

به که ز تو بوی وفایی دهد / ور گل تو مهر گیایی دهد

دست مفرسای پی گرسنه تاب / پا مکش از کیسه سوزن حجاب

رشته تدبیر ز کف وا گذار / سوزن مریم بمسیحا گذار
همچو گهر از صدف تن برای / بر صفت رشته ز سوزن برای
خرقه بکش از سر و دامن مکش / کش مکش خار مغیلان مکش
در صف احرام چو گردی روان / نعره لبیک بر آور ز جان
زانکه دران دم که قلم رانده اند / جان ترا سوی حرم خوانده اند
چون بسوی آن حرم آری عبور / ثبت شود ظلمت عمرت بنور
گر بدر کعبه شوی مستجیر / حلقه آن در بتواضع بگیر
از سر اخلاص بکو ای اله / سوی تو بردیم بلطف تو راه
ای کرمت قبله ما ی همه / کعبه لطف تو بجای همه
پای سر غرق گناهیم و بس / یک نظر از سوی تو خواهیم و بس
بر حجر الاسود اگر سر نهی / سنگ بکیل حج اکبر نهی

خون دل از دیده پر نم برآر / زمزمه از چشمه زمزم برآر
آنکه از و دیده جان را جلاست / خاک قدمگاه خلیل خداست
وجد کنان از سر اخلاص و حال / دید بر آن موقف عالی مجال
مروه که مردی بخلوص و بقاست / طور مناجات و حریم صفاست
رو بسوی آن مقصد عالی شکوه / تا کهنت پاک شود کوه کوه
در عرفات از سر سوز و گداز / از مژه بگشای سرشک نیاز
تا ز نم دیده گریان تو / شسته شود نامه عصیان تو
شیشه هستی ز هوا بیدرنگ / بر سر بازار منا زن بسنگ
سنگ ره رمی جمار از غرور تو / سخت مپندار ز دنبال تو
عزم جهاد ره دین کن یکی / دیو هوا را ز زمین کن یکی
هر که حج عمره بجا آورد / روی بدرگاه خدا آورد

روی هر آنکس که بود سوی دوست / قبله او نیست بجز روی دوست
کعبه که هست از گل و آب قبول / مشت غباریست براه وصول
هر که برون از همه در وی رسد / کعبه بگرد ره او کی رسد
عارف اسرار الهی شود / محو سفیدی و سیاهی شود

حکایت شیخ فضیل عیاض قدس سره که از سلوک حج مقامی رسیده که گر در حال جذبه بر دریا گذشتی قدمش تر نگشتی و رسیدن اعرابی

کعبه رو مرحله این ریاض / قبله ابدال فضیل عیاض
آنکه بتجرید و فنا طاق بود / قطب جهان مرشد آفاق بود
بود روان بخش چو آب حیات / یافته از ظلمت هستی نجات
صاف تر از آینه جان منش / پاک تر از آب روان دامنش
یافته از بحر فنا صد فتوح / از بشریت شده صافی چو روح
گشته ز احرام عناصر بسیط / همچو صبا کرده گذر بر محیط
ناقه سواریش شها زنوشت / پویه کنان بر لب دریا گذشت
گاه بطی الارض چو الیاس فرد / همچو خضر آمده دریانورد
طرفه که بی زورق و باد مراد / میگذری بر سر دریا چو باد
چیست که در بحر چنین بیکران / کم نشود تر ز تنش جان
چون بشنید این سخن خندران / گفت جوابی که چه گوید کسی
کی شده غرق گنه بار خویش / آمده آشفته تر از کار خویش
ترک شتر گیر قدم کار شو / بار مپندار و سبکبار شو
موج معانی شود از سر برای / پای برون نه ز خود و بر سر آی
هر که دهد محمل هستی بآب / بر سر دریا گذرد چون حباب
هر که سیاحت روش عشق او / زورق او تخته نعلین اوست

گوهر آزاده بپستی اندرست | کشتی ابدال نصیب اندرست
هاشمی این قوم که مستغرقند | همچو گهر در صدف زورقند
حفظ الهی است نگهدار شان | جذبهٔ عشق است مددکار شان
از خبر جرعهٔ جام الست | بیخبر از خود و از هر چه هست
با دل افروخته در گریه غرق | آتش و آبند چو باران و برق
ساده دلانند مجرد ز قید | بیخبر از نیک و بد زید و عمر
از هم این فرقه گشادی طلب | در سفر عشق مرادی طلب
آب شو و موج بپا کن برآ | گرد از این قالب خاکی برآ
رو بخدا کن ز همه رخ بتاب | منه المبدا و الیه المآب
محو خدا باش و عدو را مبین | چشم جهان بین شو و خود را مبین

موعظهٔ هشتم در ترک صحبت ناجنس که مصاحب اسباب خمول

و تحریص در فواید خلوت و عزلت که مفتاح ابواب وصول دنو جسد

وادی عزلت که حریم فناست | مقصد مردان بساط خداست
از در مقصود گشادی طلب | جای مراد است مرادی طلب
خاک ره زاویهٔ حال باش | فرش تماشاگه اقبال باش
خلوتیانی که ز خود رسته اند | در برخ مرد و سرا بسته اند
در حرم محترم محرمی | رشک بر آدمی از آدمی
مرد رهی از همه تجرید شو | بی جهت عالم توحید شو
خرقهٔ تجرید چو گل کن ز برگ | تاج فنا غنچه صفت کن ز ترک
خردهٔ تسبیح ز کف بر فشان | عقد لآلی ز صدف بر فشان
خرقه و سجاده بیفکن ز دوش | پرده برخسار تجرد بپوش
در سفر عشق ز ره انقطاع | سود کند هر که بود بی متاع

ره بره دو بیت باخلاص — زانکه نیاز از سر اخلاص
پیش بلندان جهان پست باش — چون کف آینه تهی دست باش
عشق همین سوز و گداز است و بس — نیستی و عجز و نیاز است و بس
شیخ ریا پیشه بصد عجب و ناز — ما و نیاز و کرم بی نیاز
زهد و ورع مایه فرزانگیست — عشق همه مستی و دیوانگیست
ای شده در کنج فنا معتکف — گشته بتجرید علم چون الف
سر بکش از خلق بجیب نجات — دامن همت بکش از کاینات
گر بکشی غنچه صفت سر بجیب — سر بدر آیی ز ورقهای غیب
هر ورق از گلشن جان دفتریست — بسته بهر یک ز گشایش دریست
از در هر یک بتماشا درآی — گرد برآیی ز دو خرم سرای
گر تو از این رایحه بویی بری — همچو صبا راه بسویی بری

هست بهر گل خط و خالی دگر — در پس هر پرده جمالی دگر
چیست بقا محو شدن در فنا — پای نهادن چو صبا در هوا
در دمن غنچه درون آمدن — همچو گل از خویش برون آمدن
وه که ز صد پرده خبر داده گل — حیف که در چشم تو افتاده گل
هر که ز ابنای جهان منزویست — خلوت او انجمن معنویست
فرد شو از عالم و یکتا نشین — مونس خلوت شو و تنها نشین
خانه دل پاک ز اغیار کن — چشم خود و گوش خود دیوار کن
دیده وری دیده بپوش از همه — قفل بنه در گوش از همه
رخت خود از کوی بلولان بکش — پای ز مشغوله غولان بکش
اهل ریا مانند منافق شعار — دست از این مشت منافق بدار
همسفرانی که رفیق تواند — آن همه شیطان طریق تواند

با همه کس گرم مشو برق وار / تا نکشی سر بقفا چون شرار

شمع که شد با همه گرم اختلاط / سوخت ز سر تا بقدم در بساط

هست درین مرکز خاکی نهاد / گرمی هر خار و خسی جسته باد

هر که در صبر و توانائی است / معتکف عالم تنهائی است

خوش بود آسودگی و سادگی / عالم بی قیدی و آزادگی

زورق صبری که گران لنگر است / چون صدف دانه پر از گوهر است

سنگ ره وادی اندوه باش / پای به دامن کش و چون کوه باش

سلسلهٔ غفلت و گرد دوام / رابطهٔ قرب بود و السلام

ترک جهان کن چو مسیحا و هان / پا بکش از صحبت نامحرمان

حکایت حضرت عیسی علیه السلام که هرگز با جنسان نباخت صحبت
و با همه روح بخشی از ابلهان که زندهٔ صوری مردهٔ معنوی اند بگریخت

عیسی مریم که دمش روح داشت / دست دعا بر همه مفتوح داشت

لیک ز نادانی خلق فضول / بود شب و روز بکنجی ملول

بس که ز اعیان زمان خسته بود / در برخ اهل جهان بسته بود

دید که جمعی ز برون در زدند / حلقه چو وا شد بدرون سر زدند

جمله سراسیمه و بی اعتدال / بر سر آتشکده و قیل و قال

حضرت عیسی ز ملولی که داشت / خانه بآن جمع پریشان گذاشت

از در آن خانه برآمد چو باد / پویه کنان رو ببیابان نهاد

یافت رفیقی خبر از حال او / سایه صفت رفت بدنبال او

گفت که شاها تو نه آن سروری / کز ره دانش همه را رهبری

زنده کنی از دم خود مرده را / روح دهی قالب افسرده را

جمله مرض از تو پیابد شفا / از تو پذیرد همه دردی دوا

حیف که در آب و عرق گشته غرق / در نمک دود و گرم شدی همچو برق

گفت که بگریختم از جاهلان / از دم افسرده بچا اصلان

خلق که آلوده آب و گلند / کاهش جان تند و عذاب دلند

هر که درو نجابه جانپست / در طلب صحبت روحانپست

اهل زمان دشمن جان همند / گرچه رفیق سر خان همند

باش چو عنقا ز جهان بر کنار / تا نخوری تیر که روزگار

از صف مرغان هوایی برآی / اوج قناعت بگزین چون همای

همچو مسیحا ز جهان فرد باش / همدم خورشید جهان گرد باش

باش خیال سایه صفت در نقاب / کت شوان یافت بصد آفتاب

موعظه نهم در ایما و اشارت با سر خاموشی که بحکم من صمت
برقع نجات و فلاح و پرده عافیت و صلاح است

ای چو گل از پرده باز آمده / پرده کی گلشن راز آمده

غنچه خاموش که در پرده است / راز تو در پرده نهان کرده است

حامل انوار حقایق تویی / شامل اسرار دقایق تویی

جان جهانی و جهان بهر تست / کان معانی و بیان بهر تست

طوطی جنت همه آگاهی / پیش تو قایل ز زبان کوتهی

تا تو نبودی دم و دودی نبود / زمزمه گفت و شنودی نبود

عالم جان نام و نشان از تو یافت / درج دهان کام و زبان از تو یافت

لوح و قلم شاهد حال تواند / کون و مکان محو جمال تواند

چشم ملک ناظر کردار تست / گوش فلک حاضر گفتار تست

سان تو چون بر همه فایق بود / آن کن و آن گوی که لایق بود

ای شده ناطق بزبان فصیح / لب بگشا جز به بیان ملیح

حفظ لسان جاذبهٔ آگهیست / پاس نفس معجز روح اللهیست

گر ز سخن مهر نمایی و من / بر تو سخن حال شود بی سخن

پیش عزیزان نفس آهسته دار / سامعه بگشای و زبان بسته دار

ابر نه‌ای خرده فشانی مکن / برق نه‌ای تیز زبانی مکن

نکته شناسان که گهر سفته‌اند / نکته بمقدار گهر گفته‌اند

به که باندازه تکلم کنی / یا نفس گوش بمردم کنی

گوش بحکمت نه و خاموش باش / در طلب در چو صدف گوش باش

بر سخنی داخل ادراک نیست / ور سخن پاک بود باک نیست

هر که سخن سنج و پسندیده است / آینه مردم سنجیده است

کم سخنانند همه رازدار / راز خموشان نشود آشکار

بی هنرانند بسی پیش و پس / شغل مکن عیب کسی پیش کس

گفته بی فایده نهفته اند / هرچه پسندیده بود گفته اند

شیخ نظامی که سخن ملک اوست / گوش کن ای بیت که از کلک اوست

لب مگشا گرچه درو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست

گوش تو گر بشنود آواز تو / بر در دروازه رسد راز تو

پرده لب حرز خطاپوشیست / مهر زبان بسکه خاموشیست

غنچه صفت خرده راز نهان / زیر زبان که بروی دهان

بحر سخن درکش و از در مگوی / گر سخن از به کند در مگوی

بحر بود با همه وسعت خموش / جوی کند از تنگ آبی خروش

حوصله جوی که دریا شوی / آینه عالم بالا شوی

جذبه منصور گرو در گذشت / موج اناالحق زده از سر گذشت

حکایت حسین منصور حلاج رحمة الله علیه که قدم از سر عشق

برونی ظاهر گردند و بحکم افشای سر الربوبیه کفر محرم آن دم نیاید

محو ازل عاشق فانی مزاج | کاشف اسرار حسین حلاج
آنکه دلش روی بدرگاه داشت | سر ازل در دل او راه داشت
بس که ز حق در دلش افتاد جوش | چرخ برآورد ز دردش خروش
جذبهٔ حق در دل او موج زد | موج دلش سر بسر اوج زد
مست شد و از همه افتاد دست | پای دو چرخ بهم بر شکست
همچو شفق تن به بر آتش نهاد | داغ بلا بر دل ناخوش نهاد
چوب خط سود و زیان را بسوخت | جملهٔ اشیای دو کان را بسوخت
همچو الف از همه تجرید شد | راست روی شارع توحید شد
دل ز غبار همه مشروح کرد | تجلیهٔ آینهٔ روح کرد
در گهرش تیرگی کل نماند | جزو کلش حق شد و باطل نماند

محو شد و خرقهٔ جان کرد شق | گشت ز خود خالی و پر شد ز حق
عشق چو بر کشور جانش گذشت | لفظ انا الحق ز زبانش گذشت
شحنهٔ غیرت بحصارش کشید | ز در پس و بر سر دارش کشید
یافت دمی چند که محرم زیست | زد نفس و محرم آن دم نزیست
بود در هستی نفسی همرهش | دور فکندند آن نفس از درگهش
هر که کند سر خدا آشکار | حکم شریعت کندش سنگسار
عشق چو ره در دل حلاج یافت | دار و رسن پایهٔ معراج یافت
حق چو دم از هستی مطلق زند | کیست بجز حق که انا الحق زند
باش تهی از هستی خود دم مزن | در دم وحدت نفس کم زن
قرب وصول از کرم حق طلب | نیست شو و هستی مطلق طلب
در قفس این همه قیل و قال | تا ز تو وحشی نشود مرغ حال

موعظه دهم در تنبیه آنانی که از شراب نخوت سر بگریبان مستی فرو برده اند و در صبح آگاهی از خواب غفلت در شبستان هستی فرو خفته اند

ای شده سرخوش ز شراب غرور / چند کنی تکیه بخواب غرور
صبح شده مرده خوابی هنوز / وز می شب مست و خرابی هنوز
خواب مکن فرصت بیداریست / مست مزی نوبت هشیاریست
عقل که نوریست ز اوج ظهور / میکند از کثرت مستی نفور
همچو صراحی ز می بزم خلق / چند شوی غرق شکم تا بحلق
مست شدن مسخره گشتن که چه / مسخ جهنم دره گشتن که چه
چند خوری پس بهوای قدح / پنجه گشایی بدعای قدح
ذوق حیات از می باطل مجوی / زندگی از زهر هلاهل مجوی
می که درو چاشنی خوش دلیست / مایه غفلت و سر کاهلیست

ول

اول می تلخ و وسط بی مزه / آخر او جمله خطا و بزه
خیز که خوابت ز خمار میست / خواب مکن خواب اجل در پیست
در دل شب خیز و صفای ابرار / گریه کنان دست دعا بر آر
چون خور و در کنج قناعت نشین / بر سر سجاده طاعت نشین
روز بطاعت گذران تا بشب / شب نفسی چشم مپوش از طلب
خواب مکن عاشق یکرنگ باش / همدم مرغان شب آهنگ باش
شب همه شب با مژه اشکبار / دیده چو سیاره پر از گریه دار
گریه که از دیده برد خواب را / آب دهد دین بی آب را
دیده که دارد اثر نور ذات / گوهر پاکیست به بحر صفات
گر بگشایی بصفا دیده را / دیده شود نور جلا دیده را
پرده شب محفل دل جمعیست / چهره پروانه درو شمعیست

خلق که نوشین طلب افتند / کام جان در دل شب یافتند

پیش همه بستری و شبگهی / مرتبه زینت به از آگهی

چشم تماشا بگشا چون سپهر / در نگر این گلشن فیروزه چهر

مشعله داریست سپهر کبود / کز لگن خویش برآورده دود

گردش این مجمره گرد چمن / شعله این چشمه کوکب چمن

شعبده باز فلک نیلگون / مار ز پس پرده چه آرد برون

چرخ فلک کوکبه آرای تست / دیده انجم بتماشای تست

بر خور و خواب ایمنی مایل مباش / باش خود آگه و غافل مباش

خواب و خیالیست جهان خراب / به که درو عمر نگاهی بخواب

حکایت آن شب زنده داری که از بخت بیدار واقعه روز قیامت دید

صبح روی بود بلند آفتاب / دیده شبی روز قیامت بخواب

نیم شبی محرم همخوابه شد / وقت سحر جانب گرمابه شد

دزد سیه بخت برآمد چو دود / تعبیه را از سر مفتی ربود

از عقبش کرد ندا مولوی / کای زده خود در متاع قوی

دست تهیشان که بحل کردمت / از ره اقبال بکل کردمت

دزد چو آن خنس دغل بر فشاند / هیچ بجز هیچ بدستش نماند

ماند بحسرت خجل و خشک لب / پر شد از آن واقعه بو العجب

گفت که ای روکش خالی عیار / خنس تهی پایه نیاید بکار

عالم خالی ز عمل نغز نیست / پوچ بود هرچه درو مغز نیست

هاشمی از علم ریائی حسود / وز جدل و هرزه سرائی حسود

علم که پیرایه جاهل بود / آلت حق حجت باطل بود

علم تو گر هست چراغ عمل / دین تو زان علم پذیرد خلل

علم و عمل هر دو بهم جمع کن / خانهٔ دین روشن ازان شمع کن

موعظهٔ سیزدهم در تعدیل ارکان عدالت و وصف سلاطین عادل که بفحوای السلطان ظل الله فی الارض ملاذ خلایقند و بطراز کسوت این

پیش که این عالم فانی نبود / ور ستم و ظلم نشانی نبود

ملک صفا از دم سلطان ذات / یافت بآیین عدالت ثبات

خاتم احکام الهیست عدل / خاتمهٔ سکهٔ شاهیست عدل

عدل نظام همه عالم بود / عالم ازو تازه و خرم بود

عدل بود مظهر امن و امان / عدل بود نقد عیار جهان

ای شده پنجهٔ بازوی عدل / روی تو میزان ترازوی عدل

پادشهان مظهر ظل اللهند / والی عهدند و امام رهند

عدل کن و حاکم اسلام باش / نام نکوجوی و نکونام باش

تا بتوان لطف و کرم پیشه کن / عاقبت کار ز خود اندیشه کن

هرچه بود حکم خدا و رسول / از سر تحقیق و یقین کن قبول

بدعتیان را ز جهان پاک کن / سینهٔ هر یک بسنان چاک کن

بتکده را بشکن و غارت نمای / مسجد و محراب عمارت نمای

تا نشوی پیرو احکام شرع / اصل عمل را نشناسی ز فرع

ضامن خیر و شر عالم تویی / بر همه آفاق مسلم تویی

خلق دعای تو بجان میکنند / هرچه بگویی همه آن میکنند

به که بطاعت همه را سر کنی / پیروی دین پیمبر کنی

حشر که پرسند ز حال همه / از تو نمایند سؤال همه

دادگرا حیف مکن بر کسی / ور نه بخود حیف تو دیدی بسی

هر که دلی را بستم ریش کرد / آن ستم از بهر دل خویش کرد

عدل بنا ور پی ستم دور باش | ترک خرابی کن و معمور باش
هرچه نمایی ز ثواب و گناه | بر تو بود هر سر مویی گواه
روز جزا چون نوازند یاد | از تو بپرسند بجز عدل و داد
عدل کن و دست باحسان برآر | پیش که از دست رود اختیار
از پی آن دخل ولایت ستان | مال رعیت برعایت ستان
کار ممالک بمنشیان سپار | کج قلمان را چو قلم رو برار
کارکنانی که امین پیشه‌اند | قابل توقیع و نگین پیشه‌اند
هر که قلم بهر کجی قط زند | بر خط هستی خطا خط زند
چون ورق علم نمایی رقم | کج قلمان را چو قلم کن قلم
حفظ کن از جنگ عوان خلق را | خاصه فقیران کهن دلق را
ای بصفات خوش و ذات جمیل | آمده بر ملک خلافت کفیل

از در مخزن بگشا بند را | بند مکن گنج خداوند را
شکر عطا کن که شدی سرفراز | تا بتوان کار فقیران بساز
سهل مبین خواری درویش را | شکر بگو سلطنت خویش را
گر سخن از عاقبت اندیشی است | آخر کار همه درویشی است
بر در جودش دو جهان آمد یکست | خسرو و درویش یکی در یکست
رحمت حق هست بعفو و عطا | یدخل فی رحمته من یشا
ملک از عدل تو آباد | از تو دل عالمیان شاد

حکایت عدالت خسرو غازی که در پس سره و معمور شدن ممالک هراة بیمن معدلت وی و شروع حال سادات

پادشهی ملک بود هراة | پاک و روان بخش چو آب حیات
مرتبه افزای فریق هنر | کوکبه آرای طریق ظفر

خسرو جم قدر سلیمان مکان / بادشه عادل صاحب قران
آنکه جهان یافت ازو زیب و زین / شاه فلک مرتبه سلطان حسین
از شرف طالع و بخت قوی / بود بسادات و مشایخ مرید
بود مدام از پی تحقیق دین / با فضلا و فصحا همنشین
دهر کهن یافت ز عدلش نوی / نیچه اسلام شد از وی قوی
داشت وزیری بهزاران کمال / نادره ممتاز و عدیم المثال
شیردل و صاحب شمشیر بود / نام خوشش میر علیشیر بود
در فن ترکی بصریر قلم / گفته صلا بر عرب و بر عجم
مرتبه دانش و رایش مپرس / شیوه احسان و عطایش مپرس
بوالعجب اینست که آن نامدار / با همگی مشغله روزگار
داده سه دیوان غزل انتظام / کرده یکی خمسه ترکی تمام

بر ورق خمسه بصد احتراز / کرده رقم این دو سه بیت از نیاز
مین که طلب یولدا یاسم قدم / بار دور امیدم که جو نام قلم
یولدا سه بو یولده نظام بولوم / قدلدسه خسرو سلم جامی قولوم
کهف بقا ایچره اولار بولسه کم / مین هم اولای ربعهم کلبهم
گفت ترکی سخنان بزرگ / آدم و خسرو نفس تر زرک
بود شب و روز بصد قدر و جاه / همنفس خسرو عالم پناه
باعث آن شد که شه نکته دان / گشت باصحاب سخن همزبان
تربیت اهل سخن ورد کرد / اهل جهان را ز سخن گرد کرد
همدمی مردم نامی نمود / میل بشاگردی جامی نمود
از دم آن مرد بسی بهره برد / تربیت پیر غنیمت شمرد
انده بسی فضل و هنر کرد از و / کو هنر دانش بکف آورد از و

کشف غزلهای معانی عیار | دلکش و موزون چو در شاهوار
آنچه ز اشعار در این بحر گفت | گوش کن این گوهر نظمی که سفت
ای شده گل در عرق از خوی تو | تر شده از شرم گل روی تو
من که بیکسوی تو دل بسته‌ام | چون نکشد خاطر من سوی تو
زاهد و محراب و سر بندگی | با دکان خانه ابروی تو
خرقه پشمینه ما میرسد | سلسله بر سلسله تا موی تو
بر در دل کیست که در میزند | بنده حسنیت دعاگوی تو
از سر دانش هزاران اساس | گشت سخن سنج معانی سپاس
فضل و هنر در دل او جا گرفت | رسم و ره مردم دانا گرفت
پرسش او بود بقانون شرع | جمله به ترتیب چه اصل و چه فرع
نقد بقا را بهنر خرج کرد | نیکی خود را بجهان درج کرد

تا بچهل سال بانصاف داد | داد جوانمردی و انصاف داد
لاجرم از رحمت و احسان او | امن و امان بود بدوران او
شاه چو در وادی احسان شود | روی زمین روضه رضوان شود
چون نبود نکهت امن و امان | باغ شود گل و گل باغبان
اهل عدالت که امان یافتند | سلطنت هر دو جهان یافتند
در ره مردان خدا کیست مرد | آنکه بعنوان وفا زیست کرد
هاشمی آنجا که بحق راسپید | کار خود از خویشتن آراسپید
ور بکجی در پی مردم شوی | از اثر راست روان کم شوی
گر تو دل از راستی آراستی | بدرقه راه تو شد راستی
راست روان را نبود بازخواست | کم نشود مرد ره از راه راست

موعظه چهاردهم در توحید اوضاع اصحاب که مهندسان عالم اند

سیاق و آداب مستوفیان ابواب المال عالم اسبابند

ای شده در علم وزارت علم | بر خط ارباب خطا کش قلم
دفتر اوراق کهن تازه کن | هر چه توان کرد باندازه کن
علم سیاقت که بغایت جلیست | آمده از شاه ولایت علیست
به که بدین علم حسابی عیار | دخل نمایی بقرار و مدار
همچو قلم ناظم دفتر شوی | عامل معموره کشور شوی
بر ورق راست خطان بد کشی | بر خط ناخوش قلم رد کشی
طرح عدالت نهی در میان | بیخ تطاول بکنی از جهان
خیر تو چندان که زیادت شود | نام تو منشور سعادت شود
مزرعه آخرت این دیار | مرد رهی تخم نکویی بکار
هر که ازین مزرعه پل می کند بر | زاد ره از تخم عمل میکشد

بر سر دهقان چو تبازی بضبط | ضبط نما کج قلمان از خبط
خلق که در سیرت انسانیند | منتظم مزرع دهقانیند
در نظر عبرت مرد لبیب | بار دو پسر به که طناب جریب
اهل جریب از خم و پیچ طناب | آمده از دست تو در جرح و تاب
تا بتوانی بطمع تن مده | دخل قلمرو بقلم زن مده
مرتبه خواهی ها باش شتاب | مرد حسابی نشود بی حساب
خان جهان گر چه ز نعمت پرست | لقمه بمقدار گلوی پرست
زور کمان در خور بازوی تست | پسنگ بمیزان ترازوی تست
زور کمانت چو ببازو شود | تیر تو در پسنگ ترازو شود
در عملی کوش کز آن کسب و کار | عاقبت کار شوی رستگار
در خلل کار فقیران مباش | بر سر آزار اسیران مباش

گردن نه‌ای برهان ز کمند
پای عمل دار برون کن ز بند

گوش نگهدار غرض گو مکن
هرچه کنی پیروی آن مکن

خامه که حرف دگرانش برد
آخر از آن خرده سر خویش خورد

شکل الف در خم پرکار نیست
راست روان را کجی کار نیست

تیر که دریافت کجی از کمان
راستی کرد و بجست از میان

هر که ندانست الف از سیاق
درخور رجوست ز روی سیاق

تیر دخل چو به مطبخ بود
نخل کجی کنده و دوزخ بود

تاب کش تیر بود چون سیخ
خوی کج راست نگیرد شکیخ

بخت کسی را که لگد می‌زند
از دغلی پای بجود می‌زند

اهل قلم مؤتمن کشورند
همچو قلم بر همه پیش درند

چون الف از جا زده راستی
خط زده بر حرف کم و کاستی

ناظم عهدند و نظام جهان
نقد امانت‌اند و امینان آن

کج قلمان را که چنین پیشه شد
داخل این قوم امین پیشه شد

اهل تصرف که عمل پیشه‌اند
جمله تراشنده تر از تیشه‌اند

در طلب زر ز سر حرص و آز
کرده تلف مایهٔ عمر دراز

خواجه بمغزی که مثبت کرم
چون گره بسته چو میم درم

مرگ بصد غصه کند رنجه‌اش
قبض کند آن درم از پنجه‌اش

سفله که زر در گره مشت اوست
هر درمش ناخن انگشت اوست

گر همه در نازهٔ او نی کنی
نیم درم حاصل از او کی کنی

هر که جفا پیشه و بدخو بود
دشمن او خوی بد او بود

ای زده پیوسته بأبرو گره
از پی صد فتنه کمان کرده زه

خلق ز دست تو گریزان چو تیر
ور کجی ابرویت روان گوشه‌گیر

که گنه و که خطا میکنی / وای تو بنگر که چها میکنی

عرق گناهی و ثواب تو چیست / گر ز تو پرسند جواب تو چیست

آنکه خط عمر تو را پیچ نوشت / قبض تو بر آتش دوزخ نوشت

خنده زدم از دم آگه زنی / ای زن ره بهتر ازین ره زنی

مرد رهی صدق و صفا پیشه گیر / خیر کن و راه خدا پیشه گیر

تا همه آفاق دعایت کنند / از دل و جان مدح و ثنایت کنند

حکایت آتی اغطی که اهل ظلم را دعای خیر ... چون سبب پرسیدند
می گفت که ایشان مرا از جمع اسباب دنیوی که آلت حرمان درجات

مرد رهی صاحب ارشاد بود / واعظ معموره بغداد بود

اغووی است

چون سخن از وعظ بپرداختی / دست دعا بر فلک افراختی

فاتحه خواندی ز دم عالمان / بهر فنای همه ظالمان

کرد از و گوشه نشینی سؤال / گر چه شدی داعی اهل ضلال

گفت که ای فرقه معین منند / صیقل آیینه دین منند

از کف من حرص که جهان می برند / برگ معاشم ز میان می برند

از دم ایشان قدمم بر رهست / دست مرادم ز جهان کوتهست

قاطع ابواب غرور منند / مانع اسباب حضور منند

هر چه کند نفس من از من هوس / نیست بآن مایه مرادم دسترس

لاجرم از رعایت عجز و قصور / خوی گرفتم بحریم ضرور

کش مکش فاقه بمن روی کرد / سرکش نفسم بجفا خوی کرد

مایه عیشم که پریشان بود / جمله ز جمعیت ایشان بود

هاشمی آنها که رقیب تو اند / از پی حفظ تو طبیب تو اند

هر که بود باعث ناداریت / هست مدد کار سبکباریت

سود مجازی که زیان تو بود بست / گر تو بوصل نشود سود بست

مفلس عشقی زجهان ساده باش / ترک تکلف کن و آزاده باش

هر که بخود وجه تو داخل کند / ور در منت عقد حمایل کند

داغ ترا بر تن خود می نهند / بار تو بر گردن خود می نهند

سالک درگاه قدم دار باش / پاک روی عشق سبکبار باش

موعظه پانزدهم در وصیت آنکه صبح پیری از بیاض انوار مطلع پرغش دمیده و آفتاب عافیت افروز جوانی بر سر دیوان مقطع رسیده

ای شده همپایه الشیب نور / نور جوانی شود و پایه دور

شرح دهم نور چه و سایه چیست / زین دو ترا حاصل و سرمایه چیست

نور بیاضیست که بر روی تست / سایه سوادیست که در موی تست

موی تو چون رو به سفیدی نهاد / دود برآمد ز بیاض سواد

شد شباب تو بدل شد شیب / گوهر عمر تو بتلف شد زحیب

شهد شفا مشرب تلخ یافت / بدر بقا مرتبه سلخ یافت

میوه عیش تو بغایت رسید / برگ معاشت بنهایت رسید

خون تو پیرنگ ترا آب شد / گونه سیمای تو سیماب شد

چشم ترا قوت دیدن نماند / گوش ترا تاب شنیدن نماند

پای تو از جنبش رفتار رفت / پنجه دست تو ز پرگار رفت

رعشه ترا لرزش سیماب داد / پنجه تمکین ترا تاب داد

نیست دوا رعشه انبوه را / زلزله از جا بکند کوه را

هر که از رعشه پذیرد خلل / لرزه او هست ز بیم اجل

وه که درین گلشن پر اف و خیز / گاه بهار است و گهی برگ ریز

حیف که نور و زر جوانی نماند / شوکت و اقبال امانی نماند

برگ جوانی همه بر باد رفت / زمزمهٔ خرمی از یاد رفت

نخل خزان دیده زرد شد / سلسلهٔ شاپره برگرد شد

برگ بقا ریخت ز نخل امید / موی سیه شد بدو رنگی سفید

رفت شباب و غم دل کم نشد / حیف که این کم شد و آنهم نشد

عمر گرانمایه بصد غم گذشت / سلسلهٔ عافیت از هم گذشت

قبضهٔ قوس طرب از دست رفت / پنجهٔ ما را اجل از پشت رفت

وای که بگذشت بصد غافلی / ما حصل عمر به بیحاصلی

ای شده از زور جوانی شهی / تکیه مکن جز بعصای بهی

قامت چون تیر تو خم شد دریغ / طاق کمانخانهٔ غم شد دریغ

تن ز فراق تو قدم سست کرد / جان بوداع تو کمر چست کرد

دست تو از عقد شد جدا / مهرهٔ پشت تو ز هم شد جدا

در گهر چشم تو نوری نماند / در خور و خواب تو حضوری نماند

پیر شدی دست ز بازی بکش / دست ز اشغال مجازی بکش

طول امل این همه یعنی که چه / مکر و حیل این همه یعنی که چه

خیز که از مشرق صبح شباب / بر سر دیوار رسید آفتاب

ساکن بیت الحزن خویش باش / در پی گور و کفن خویش باش

رنج مبر در پی طول حیات / زانکه محالست نجات از ممات

گر بشد از درجات فتوح / واصل ذات تو شود عمر نوح

توشهٔ رزق تو چو آخر شود / سالک عمر تو مسافر شود

مرگ بجنگی بدواند زور / کشتی تابوت ترا تا بگور

حکایت پیر سیصد ساله رحمة الله علیه که در عهد شباب از حق عمر دراز خواست و چون ضعف پیری شد دریافت که علاج علت مرگ نبوده

خواجه محمد سر اهل نجات ‌‌ ‌‌ سالک دین شد شهر هرات

صاحب حالات و معانات بود ‌‌ ‌‌ جامع آیات و کرامات بود

در حرم کعبه بعجز و نیاز ‌‌ ‌‌ خواست ز حق پایهٔ عمر دراز

چون طلبش بود ز روی یقین ‌‌ ‌‌ دعوت او شد باجابت قرین

تا صد و سی سال قوی حال بود ‌‌ ‌‌ بر سر سجادهٔ اقبال بود

لیک درین مدت پر گیر و دار ‌‌ ‌‌ دید بسی ماتم اخوان و یار

از غم احباب درونش بسوخت ‌‌ ‌‌ وز دل آتش زده خونش بسوخت

بس که ز غم گریه بسیار کرد ‌‌ ‌‌ در بصرش ضعف بد کار کرد

بر سر او هر نفس آمد غمی ‌‌ ‌‌ دید بهر چشم زدن ماتمی

دهر که پر حادثه باعث بود ‌‌ ‌‌ مرحلهٔ خیل حوادث بود

هر نفس از دهر غمی میرسد ‌‌ ‌‌ وز پی هر غم المی میرسد

چون بدویست و نود و به رسید ‌‌ ‌‌ از خلل دهر بلاها کشید

طاق فنا شد چو کمان پشت او ‌‌ ‌‌ رفت خدنگ هنر از مشت او

پیکر او یافت ز پیری خلل ‌‌ ‌‌ قوت او شد بضعیفی بدل

از عمل خویش حلاوت نداشت ‌‌ ‌‌ لذت اوراد تلاوت نداشت

دل شده هر که ز جا خواستی ‌‌ ‌‌ مردن خود را ز خدا خواستی

تا به بسی عجز و سر افکندگی ‌‌ ‌‌ مرد و نیاسود ازین زندگی

زندگی گر ز سر افکندگیست ‌‌ ‌‌ مرگ بسی خوشتر ازین زندگیست

گرچه گل نخل امانی خوشست ‌‌ ‌‌ جلوهٔ آن گل بجوانی خوشست

خلق که آغاز ز نو می کنند ‌‌ ‌‌ شاخ کهن را ز میان سو کنند

هاشمی این پیت معانی خطاب ‌‌ ‌‌ گفت به پیر کهنی در رباب

پیر شدی رو ز میان گوشه گیر ‌‌ ‌‌ تیر چو بشکست شود گوشه گیر

موعظهٔ شانزدهم در غنیمت شمردن آب و تاب نوروز جوانی
که سرمایهٔ فضل و اقبال و کامرانی و پیرایهٔ اصل ایام زندگانیست

ای چو گل از عیش برافروخته / برگ طرب سر بسر اندوخته
صبح بهارست و طلوع آفتاب / زیر شفق در قدح آفتاب
صرف طرب کن همه پیرایه را / خوش گذران عمر گرانمایه را
همدم یاران وفادار باش / مست محبت شو و هشیار باش
یار که در راه وفا یار نیست / یاری او مصلحت کار نیست
غنچه صفت چشم بپوش از خسان / باش گل چشم همه ناکسان
گر چو شفق شام فنا خون خوری / به که نباکن می گلگون خوری
نخل گلستان جوانی تویی / گر روش جوش جوانی تویی
چشم ترا طاقت روی تو نیست / ورنه چه چشمست که سوی تو نیست

حلم و سکون ورز و به آرام زی / حاضر دم باش و به اندام زی
بیخودی و عشق و جنون و شباب / کرد بسی سلسله‌ها را خراب
دور جوانی همه بی‌باکیست / موسم شوخی و هوسناکیست
بهر طرب دست جوانان بگیر / دست دهد دست مده جز به پیر
گرچه بود لعل بتان خوشگوار / خوش بود از صحبت ایشان کنار
توبه که در عهد جوانی کنند / بهر حصول دو جهانی کنند
در نظرم آنچه نماید جمال / نیست به از مرتبهٔ اعتدال
ای شده غرق می شباب خویش / زود رود برگ گل از آب خویش
جرعه پریشان مکن از دخل عمر / آب جوانی مبر از نخل عمر
تیغ که الماس رود تاب ازو / کند شود چون برود تاب ازو
تا بتوانی چو صدف در گهر / نقد جوانی مگشا از کمر

درج صدف چون تهی از دُر سود / خاک بهمسایه او پر شود

کثرت شهوت ز قوی تهی است / در نفس عمر دهد کوتهی

مرد که با شاهد و می کرد خوی / عاقبت الامر شود زرد روی

فصل جوانیست بهار حیات / لیک بهاری چو خزان بی ثبات

به که شوی با همه حسن و جمال / سالک معموره فضل و کمال

گرچه جوانیت کمال دگر / کسب کمال است جمالی دگر

همچو الف بر سر اقبال باش / در طلب دولت دین دال

کسب هنر کن ز هنر پروران / مرتبه جو از قدم سروران

از نظر اهل صفا رخ متاب / زانکه حجابست ز پاکان حجاب

هر که نظر یافت ز اهل صفا / گر همه مس بود که شد کیمیا

ای شده در دام ندامت اسیر / بگذر ازین سلسله پای گیر

در طلب حسن مجازی مکوش / دیده ز خال و خط ظاهر بپوش

بار مکن دیده تلبیس را / دیده وری کور کن ابلیس را

حکایت ابن عطا قدس سره که شیطان را دید که دامی دارد که هر گرخیان دامی دیده بود که گردن وی از شیطان سؤال قبض و بسط آن دام

ابن عطا کاشف اسرار دین / ناظر آیینهٔ حق الیقین

در سفر کعبه ز خواب گران / ماند همی در عقب کاروان

از اثر چشم بد روزگار / کرد بغار دگر شیطان گذار

دیده که در قبضه آن پر فریب / دام عظیمست بصد حسن و زیب

رشته آن دام سلاسل نشان / سر بسر از زلف و رخ مهوشان

چشمه آن دام ندامت قرین / حلقه گیسوی غزالان چین

دانه آن دام عجایب طراز / نقطه خال و خط ابنای راز

دام بلایی که نهنگان مست / از خم و پیچش شده اندر شکست

سلسله بر سلسله بر پیچ و خم / پیچ و خم او همه بر روی هم

این عطا بس که عجایب نماند / گوهر معنی ز صدف برفشاند

گفت چه شخصی تو و نام تو چیست / از چه گروهی تو و دام تو چیست

گفت که ابلیسم و دیو رجیم / گمرهم و رهبر اهل جحیم

دام من از سلسله نخوت است / مایه او ز منی و شهوت است

شهوتیان بسته قید منند / خرکله در خرگله صید منند

رشته این دام به چنگ منست / دست همه در ته سنگ منست

کیست که این رشته تواند گسیخت / کیست کز این دام تواند گریخت

هر که درین دام مسخر شود / گر همه لیلاج بود خر شود

حرص شود پرده گوش هوش او / بسته شود روزنه گوش او

خیره شود چشم خطا دیده اش / کور شود دیده نادیده اش

وسوسه و حرص فزاید برو / خر چو غزالی بنماید برو

شاهد شهوت که برون از خطست / خال و خطش مغلطه بر مغلطست

طعمه کن از دانه صبر و شکیب / تا نشوی صید کمند فریب

هاشمی از وسوسه فارغ نشین / ترک جهان گوی چو مردان دین

ورد رهی عاشق درگاه باش / از دل و جان سالک این راه باش

سر بکش از دانه و دام گناه / مرغ شو و پر زن ازین دامگاه

موعظه هفدهم در تحریر خط و خال نیکوان که نقش دل اهل پرستان قلمرو صنع و کمال و آینه معنی نمای صورتخانه عالم چون و چند

صورت اعیان که عیان ساختند / آینه از دیده جان ساختند

حسن ازل جلوه نمود از نقاب / شعله زد از روزنه آفتاب

از اثرش جمله ذرات کون / گشت عیان در خور او گون گون
صیقلی صنع بوجه کمال / مصقل او ساخته شکل هلال
شاهد مه گوشه ابرو نمود / آینه حسن بتان رو نمود
دست قضا قرعه اقبال زد / بر خط خوبان نقط از خال زد
بر ورق خاک بخط غبار / کرد رقم این همه نقش و نگار
حسن بتان مظهر انوار اوست / دایره گردش پرگار اوست
فیض ازل نور جهان پرور است / روی بتان وزن آن پرتو است
دیده ور از روی آن نوردار / چشم بد از روی نکو دور دار
گر نکنی در ره معنی نگاه / حیف بود از دیدن صنع اله
گر نگری پاک رخ لاله فام / لاله و گل نیست بدیدن حرام
هر که گشاد از گره خاک یافت / از دل صاف و نظر پاک یافت

اهل صفا آینه خوب‌پسند / شاهد خال و خط محبوب‌پسند
ساده رخانند نعیم فتوح / میوه نوشین گلستان روح
حسن بتان نسخه صنع خداست / نیست مجازی که حقیقت نماست
سلسله خال و خط مهوشان / میدهد از حسن الهی نشان
ای دهنت چشمه آب حیات / شهد ترا صد شکر آب نبات
طوطی خط ابجد ارشاد تست / عکس تو در آینه استاد تست
چون نظر آینه شد پیش بین / سوی کسی منگر و در خویشتن
حیف بود چهره بپرداختش / آینه کج نظران ساختش
ای صور نقش جمال تو به / صورک الله علی صورته
جلوه گر عالم خوبی تویی / گلبن بر چشمه طوبی تویی
ثابت جمیلی بجمیع صفات / لیس نظیر لک فی الکائنات

عارض رنگین تو گلبرگ ناز / سرو قدت پایهٔ عمر دراز

تازه‌تر از شاخ گل نورسی / ای گل نورسته چه رعنا کسی

کس چو من از بهر تو دلسوز نیست / عشق من و حسن تو امروز نیست

غنچه صفت روی بپوش از کسان / دامن عصمت مکش از ناکسان

جای تو در پرده چنین خوشتر است / شاهد گل پرده‌نشین خوشتر است

پردگی غنچه پرورده باش / برگ گلی در دل صد پرده باش

هر که بسال نو عروس مهست / گر بشوی پیر و عروس بهست

یوسف حسنی و بخوبی چو ماه / حیف که ره ز آشنایی جاه

حسد بردن برادران یوسف نبی علیه السلام و بحیله او را دور ساختن و بحکم من حفر بئر الاخیه وقع فیه او را در چاه انداختن

یوسف صدیق علیه السلام / کرد چو در مصر ملاحت مقام

چشمهٔ خورشید رخش موج زد / کوکبه بر آینهٔ اوج زد

شمع رخش روشنی از سر گرفت / مهرهٔ مه از آتش او در گرفت

بس که رخش خوبتر از خوب شد / روشنی دیدهٔ یعقوب شد

از حسد عارض تابان او / گشت سیه دیدهٔ اخوان او

بیخبران از ره مکر و نفاق / جمله نمودند بهم اتفاق

تا بفریبی ببرندش بگشت / لابه کنان بر طرف کوه و دشت

از پدر خویش جدایش کنند / معتکف چاه فنایش کنند

چون همه گشتند درین قصه جزم / جانب یعقوب نمودند عزم

کای سر ما خاک قدمهای تو / زندگی ما پی تنهای تو

فصل بهارست و تماشا خوش است / پای گل و دامن صحرا خوش است

کرده صبا راه گلستان سراغ / غنچه شگفته چو گل باغ باغ

سبزه برآورده سپرهای گل / واشده نرگس بتماشای گل
لاله و ریحان بصفای سرشت / کرده چمن را چو ریاض بهشت
رقعه جهانی زره انبساط / سوی گلستان بهوای نشاط
چند بود یوسف گل پیرهن / ساکن بیغوله بیت الحزن
سوخت دل ما که جگرگوشه / غنچه حرمان شده در گوشه
به که بهمراهی ما دوستان / عزم کند سوی گل و بوستان
جلوه گر سبزه و صحرا شود / تا دل او یک نفسی وا شود
گفت بیوسف پدر مهربان / کای شده آرام دل و آرام جان
گر شده باشی ز نشستن ملول / سوی چمن کن برفیقان نزول
یوسف از آنجا که قلم رفته بود / همره آن فرقه عزیمت نمود
بود بدشتی چه ویرانه / بر سر چه بود کس خانه

بلا

جمله گرفتند بافسانه اش / تا بکشیدند در آن خانه اش
فتنه کمر بست بآزار او / حادثه زد شعبده بر کار او
بی ادبان دست بر ویش زدند / پنجه ببر حلقه مویش زدند
رنجه شد از ناخن محنت تنش / کنده شد از دست ستم سنبلش
شد ز جراحت چو شفق جسم او / بود چنین روز ازل قسم او
ریخت چو گل خون ز خوش تنش / غرقه بخون شد همه پیراهنش
از بر آن غنچه بصد سخت و سست / پیرهن او بکشیدند چست
پرده بروی مهش انداختند / بسر و پا در چهش انداختند
حیف که آهو بره شیر مست / رفت ز روباهی گرگان ز دست
مهره وفا در کره خاک نیست / غیر کجی در خم افلاک نیست
خلق دو رنگند بهر مرکی / نیست برادر به برادر یکی

باشی از جان امان توشه گیر / از صفا خوش زمان گوشه گیر
زمره خوان که بزرگ تواند / حاضر خود باش که گرگ تو اند

موعظه هژدهم در شرح جاذبه عشق که رگهای جان عاشقان را بحبل المتین تعلق پیوست و گرفتاران عالم را از قید سودایش بسته

عشق که بازار بتان جای اوست / سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق حرارت عشق / آتش دلهای کباب عشق
عشق بود برق فروغ جمال / عشق بود مهر سپهر کمال
عشق که آشوب خردمند هست / رابطه قرب خداوند هست
عشق نه وسواس بود نه مرض / عشق نه جوهر بود و نه عرض
عشق بود جاذبه اتحاد / عشق بود عین مرید و مراد
گفت بمجنون صنمی در دمشق / کای شده مستغرق دریای عشق

عشق چه در مرتبه عشق هست / عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس / گفت که ای محو امید و هراس
نیست بجز عشق درین پرده کس / اول و آخر همه عشق است و بس
عشق بود جذبه خورشید ذات / عشق بود عاشق حسن و صفات
عاشق و معشوق یک مصدرند / شاهد عینیت یکدیگرند
مصحف عشق است جمال بتان / آیت خوبی خط و خال بتان
ای که برخسار بتان مایلی / گر بحقیقت برسی کاملی
عشق مجازی بحقیقت رویست / جذبه صوری کشش معنویست
گوش کن این بیت که آزاده / گفت بوادی عرب زاده
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته
عشق بود آتش کاشانه سوز / عشق بود مشعله خانه سوز

عشق عیار تو در آتش کند … بعد تو بگدازد و بیغش کند
آتش عشق من دیوانه پرس … کوکبه شمع ز پروانه پرس
عشق بهر سینه که کاوش کند … خون دل از دیده تراوش کند
سوز دل عاشق بی اختیار … می شود از گریه او آشکار
هستی عالم ز پی عاشقیست … مستی آدم ز می عاشقیست
ساقی عشقست و رحیق بهی … داد بهر کس سبوی مے
عشق چو ناکس و کس میدهد … مستی هر کس خبر از وی دهد
هست برنگی ز می عشق مست … در خور کیفیت خود هر چه هست
مشرب عاشق سبوی ها کشد … مستی کج بین بهلا کی کشد
عشق کجا عیش و آلوده کی … عشق که و راحت آسوده کی
گر تو درین سلسله آسوده … عاشق آسایش خود بوده

حضرت هادی توفیق داد … جلوه کهت وادی تحقیق باد
شاه بخیل و سپه نامدار … شد ز ره صدق و کرامت سوار
رفت سوی شیخ ز بهر طواف … با نظر نقش و مرآت صاف
بهر هدایا ز طریق جمیل … زر به شتر برد و جواهر به پیل
ساده غلامان که بحسن و جمال … یافته بود از همه جا حال خال
ساخت مرصع بطلا جوق جوق … کرده چو حور شده زرین طوق
مشک سرشتان سواد جمال … مردمک دیده ارباب حال
انچه بران مرد خدا هدیه برد … عقل مهندس نتواند شمرد
چون بحضور آمد و هشیار شد … محترم زاویه راز شد
مکرمت چند و اندازه کرد … عهد قدیم از سر نو تازه کرد
چون سخن از هر طرفی گفته شد … گرد تکلف ز میان رفته شد

شاه سخن وان سخن آغاز کرد / قصهٔ پوشیده چو در باز کرد
کرد پس از مکرمت بی قیاس / از کرم حضرت شیخ التماس
تا رقم نسخهٔ مخزن کند / گنج نهان را همه روشن کند
شیخ مدد خواست ز فیاض جود / ملتمس شاه اجابت نمود
از پی این مژده شه نامدار / کرد بسی نقد گرامی نثار
ساخت یکی منظر فیروزه فام / تا بکند شیخ در انجا مقام
عرصهٔ آن منظر مینا سرشت / روح فزا همچو سرای بهشت
اهل صفا معتکف آن حرم / ساده رخان خادم انجا مقیم
در کمر آن در پس دیوار و در / بسته چو زنجیر بخدمت کمر
حور نژادان ملایک سرشت / ساده بیاضان سواد بهشت
با دل گویا و زبان خموش / چون در و دیوار همه چشم و گوش

بود دران منظر گردون مدار / چون مه و خور پس لگن زرنگار
بس که درو شمع شب افروز بود / تا بسحر شب همه شب روز بود
بود مهیا همه اسباب او / منعم و خوش دل همه احباب او
با همه قدر و عدم احتیاج / یافته از گنجه و بر دخل خراج
چون دلش از قید جهان ساده شد / خاطر او از همه آزاده شد
سر بگریبان تخیل کشید / پای بدامان توکل کشید
خیمه برون زد ز گل و آبش / رفت بمعراج خیال سخن
انچه پس پردهٔ اسرار بود / جمله در آیینهٔ او رو نمود
ساخت کتابی که ز اوج برین / نعره برآمد که هزار آفرین
نامهٔ خود بر همه فرخنده ساخت / نام خود و نام همه زنده ساخت
نسخهٔ او معدن امید شد / مخزن گنجینهٔ جاوید شد

هاشمی آنها که نظر یافتند / از نفس اهل هنر یافتند
هست درین دیر دو پیرای کهن / نام نکو باقی و باقی سخن
هر که ز جلابه سخن کام یافت / بر ورق اهل هنر نام یافت

موعظه پنجم در نصیحت و تعلیم نورسیده که هنوز موسم تازه بهارش نرسیده و سبزه خط غبار از صفحه لوح خدش ندمیده

ای گهر سلک بنی آدمی / زاده مهد حرم محرمی
هسته زخت اختر فرخنده فال / نورک الله بنور الکمال
طفلی و در مهد کناری هنوز / آگهی از خویش نداری هنوز
نخل تر از چمن روزگار / گل نشکفته‌ای از نوبهار
از خط و زلف تو که در پرده است / کاکل مشکین تو سر کرده است
غره نوروز امانی تو نیز / ماه نو بدر جوانی تو نیز

قامتش از عین تواضع چو دال / همچو الف از همه آزاده حال
بس که صفتهای عجب دید ازو / محو تحیر شد و پرسید ازو
طرفه که با آن همه عریانیی / بود ز دیبای مرصع غنی
گاه شده از شهر و خلایق بری / چون بچنین گوشه بسر می بری
گفت که احوال کسی چون بود / کز دو جهان جمع شدل و مجنون بود
من که به تسلیم و رضا صابرم / هرچه بیاید ز خدا شاکرم
چرخ فلک پیرو رای منست / گردش دوران رضای منست
قصر مرا دم سرمن بود / شمع سرا دم دل روشن بود
بنده که راضی بقضای خداست / در همه حال از همه عالم رضاست
صاف دلانی که چو می بی غشند / با بد و نیک خوش و با خوش خوشند
از صور مختلف کاینات / آینه بغیر نیابد بذات

هاشمی از هرچه رسد شاد باش / فارغ ازین دیر غم آباد باش
هرکه رضا داد به تقدیر دوست / جمله جهان تابع تدبیر اوست
هرکه شد از قوت قناعت قوی / یافت ز حق پرورش معنوی

خاتمه این نسخه شکسته خامه بمحک قبول کیمیا طبعان رایج باد
که دیده وران شناخته جوهر نظم صاف و معیار معانی عالم انصاف‌اند

ای قلم از موی تو زبان نافعی / یا سر یکموی دو شکافی
تا خط مشکین قلم دیده ام / موی شکافی چو تو کم دیده ام
میکش شهد سعادت توئی / شاهد انگشت شهادت توئی
سرکش از تیغ باند از عشق / کرد دو سر نیت یکو راز
تیغ زبان رخنه خود زند این / زلف سخن را زبان شانه کن
نکته معراج سخن مو بموی / گوی ز نکو از سخن کو بموی

ختم سخن کن دم خود پاس دار / تیغ زبان بر دم انفاس دار
هاشمی این نظم که انگیختی / شور دگر در سخن آمیختی
تازه شد از نظم تو جان سخن / کان نمک شد ز تو جان سخن
دهر ازین شعبه پر آوازه شد / نقش سخن بار دگر تازه شد
این سخن از پرده چو بیرون فتاد / غلغله در گنبد گردون فتاد
شکر که این نظم بدایع نظام / گشت بتوفیق الهی تمام
در بلد تته حرم شمال / حرسها الله عن الاختلال
نهصد و نه بود که این فیض پاک / نقش بقا یافت برین لوح خاک
نامه خاصیت مبرا ز عیب / صفحه او مظهر آثار غیب
لاجرم این نامه قدسی نظام / شد ز قضا مظهر آثار نام
شعر مخوان جوهر حالت این / وحی سماوات خیالت این

این رقم تازه که بعد از دو سال / ختم سخن یافت بمیزان حال

همت من از سر زر بد دور / زد رقم نسخ بحرف طمع

از صله و جایزه این کتاب / چشم طمع دوخت ز روی صواب

هست ولیکن ز پی شوق نام / پیش من والی عالی مقام

هر که بود بی‌طمعی شیوه‌اش / حق بدهد از نخل عطا میوه‌اش

همتشان انست که از لطف / عفو خطا بینند ز بیش و کم

گر بخطایی برسند از کمال / در حک و اصلاح کنند اشتغال

ور سر انصاف دعایی کنند / یاد فقیر و به گدایی کنند

در ره تعظیم و صفا چون پیم نیست / هیچ به از عالم تعظیم نیست

بر سر آن باش که شام و صباح / سر ننهی در ره اهل صلاح

هر که درین ره بولایت رسید / از قدم اهل هدایت رسید

علم و ادب گنج سعادت بود / مایه اخلاص و ارادت بود

در طلب علم و ادب رنج کش / رنج کشی از پی این گنج کش

رنج کشی گنج بدست آوری / ورنه بصد رنج شکست آوری

باغ نسب را ز حسب آب ده / قفل طلب را بادب تاب ده

موسم طفلی که دم خرمیست / مرتبه عافیت و غنیمت

فرصت این موسم نازک بهار / یک دو سه روزیست غنیمت شمار

جلوه کند گل چو شود غنچه باز / غنچه چو واشد نشود غنچه باز

خیر و سخا ورز و جوانمرد باش / از همه افراد جهان فرد باش

منبسط باید ه جود باش | هرچه رسد شاکر و خشنود باش
کار خدا را بخدا واگذار | تا بر او توشه شود روزگار

حکایت آن درویش توانگردل که در مقام تسلیم و رضا مراد خود را در ارادهٔ حق عزوجل فانی ساخته بود و غبار خاطر بکلی پرداخته

پاک روی بود حقیقت شناس | از دل و جان قایل شکر و سپاس
از سر همت بفراغ تمام | کرده بسر چشمه کوهی مقام
برگ معیشت ز گیا ساخته | از همه چون آینه پرداخته
ساکن سجادهٔ طاعت شده | طعمه خور خوان قناعت شده
در ره تسلیم و رضا سر زده | سر ز گریبان فنا بر زده
مرد رهی از پی کسب هوا | بر سر آن چشمه رسید از قضا
دید که پیری ز مریدان دین | خاک نشین گشته دران سرزمین

حسن تو از غیب خبر میدهد | جوهر بینش بنظر میدهد
از نظر تیره دلان دور باش | ناظر پاکان شو و منظور باش
اهل صفا را نظر دیگر است | چشم بد از خطر دیگر است
شمع تو در پردهٔ فانوس به | نام تو در زبانهٔ ناموس به
غنچه که در برقع محجوبست | هر ورقش در صدد خوبست
گل که بر انداخته از رخ نقاب | در دل آتش عرق گشته آب
غره مشو همچو گل از رنگ و بوی | پیش که بر باد رود آب روی
ماه بسی پر شده و کاسته | تا چو تو ماهی فلک آراسته
طور تو در غایت موزونیست | روز بروز تو در افزونیست
جرعهٔ توفیق بجام تو باد | چاشنی علم بکام تو باد
ای گل رعنا سخن آغاز کن | از صحف غنچه ورق باز کرد



۲۰۶

۲۰۵

دال صفت دامن استاد گیر | راستی از لوح الف یاد گیر
گر سبق لوح تو ابجد شود | قدر تو در علم یکی صد شود
هر که بود در سر کسب کمال | بدر شود گر همه باشد هلال
علم و ادب نعمت سرمد بود | دولت ممدود مخلد بود
ای پسر از کس مطلب کام خویش | گر چو پدر می طلبی نام خویش
از علم علم و فروغ هنر | گرم برافروز چراغ پدر
پنجه کشای هنر خویش باش | هم تو بجای پدر خویش باش
از همه خود را بهنر بگذران | از همه خود را بهنر بگذران
تکیه بلفظان مجازی مکن | با که و مه دست درازی مکن
تا بتوان هزل مکن با کسی | خاصه بهر پیر و دانا کسی
هزل که آشوب زبان هاست | آلت صد فتنه و جان کاست



